۱۹۲

منوهر و دمالت

اثر طبع ظهیر کرمانی که بسال ۱۱۶۵ آنرا سروده
واین در زمان حیات شاعر بسال ۱۱۷۲ تحریر یافته است
اثر دیگری از ظهیر کرمانی بنام وامق و عذرا
بخط همین خطاط در کتابخانه این جانب موجود است
هر دو نسخه نادر الوجود و گرانقدر اند وتاکنون
نسخه دیگری از ... گزارش نرسیده است. چنانکه در فهرست ... [illegible]
گلچینی و ذخیره طبع ... نسخه ان نامقرر ... ۴۶/۵/۱
ظهیر کرمانی شاعری است مبتکر و این دو اثر
گواه براین مدعاست.
منوهر و دمالت او که از سانسکریت ترجمه
شده است در ادبیات فارسی بی سابقه ولطیف است
ظهیر در این اثر بنا به موقعیت ومقام وتوجه بموضوع و
چگونگی حالت ووضع داستان مثنوی خود را در بحور
مختلف که تناسب با آن داشته سروده است
وآهنگ بحر مثنویها با موقعیت بیان آن شیرینی و
دل نشینی خاصی بخشیده است.
رخ

۱

هو

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
هذا کتاب منوهر الدمالت من اشعار ظهیر رحمة الله علیه

ازین منزل سخن را رهگذاری / که باز از این حکایت ابتدائی
چنین آغاز کرد آن نغز گو نام / که در هندوستان ادراک دارم
که خوش عشق در هندوستان است / چه گلها تازه در این بوستان است
تبار هندوی از بس ملک زاید / با ما در زبان در وصف باشند
تو گوئی هر یک از مکر قصه / که دایم عشق و معشوقه بقصه
همه عاشق کش و معشوق طناز / پی عشق عاشق جان ز داز
شب و روز از پی اله ما حکایت / نه ده جمعی از هزار از حکایت

اگر هند

۲

اگر هند مه رویان چینی / کند ناز از حسن آخور چینی
ملاحت غیرت از حسن هندو / بغمزه ساحری در عشوه جادو
هم از اشعار راوی شیر عیانم / که باید وصف آن شاه دیبانم
ظهیر این گنج گفت جانه بگذار / اگر عاشق مزاج رو بهندار
تو لیک بر شاه بهم الهام ابالی / بود جای تو در آن ملک خالی
کنون رمز حکایت را کن آغاز / هم از نخجرتو قارب شو سخن ساز

آغاز داستان حکایت شیرین زمین منوهر و مدمالت

نگارنده نقش معنی طراز / نمود اینچنین طرح تصویر راز
که از سوی اقلیم هندوستان / جهانی دگر است چون بوستان
دران عالم اما جهانی دگر / زمین خرابی اسمانی دگر
نجیم کس به دهر دون پرورت / توان گفت کان عالم دیگر است
بروقت نمیشود زیر باد / نگردد ندا زاو در گنج باد
بود متصل سوی قاف محیط / جهان دگر از بساط بسیط
وز آن سو سراند بسوی چین / میان جنوب است مغرب زمین

٦

صنوهر دمالت
۲۲۷

چه صبح و روز و مهر و ماه در کتب / دران کشور هست صدای مهب
بهر صبح از عرش افتاب / کند لرزه در دخمه افراسیاب
ز اولاد پیران افراسیاب / دران شهرها سر بسر کامیاب
چنین است دستور شاهان عصر / که هستند شسته بر اوج قصر
فروتر از آنها به اخرین / وزیران نشستند سر بر زمین
گروهی که کم پایه اند از وزیر / فروتر نشستند از آنها به زیر
ولی جمله بر فرش والا چنین / بسجده در استند سر بر زمین
ملک گر بگیرد از کار را گهان / بمجلس کنند در جهی روان
بسنیه ز مجلس رود هم چهار / باستند با نوان شهریار
بدرگاه آن شاه سلطان سپاه / همه سیعیا صاحب حال جاه
ولی همه قلا تنگ از این شمرند / که ایرانیان رو بهند اورند
در این جای بسی این حکایت درخور است / که انبه محتاج جاکشر است
چنین نقطه این گروه بدن و نشر / ادای لعزت عالی رلدن
کنون آمدم بر سر این سخن / که گویم هم از ناقلان کهن

کزانجا

کزانجمله شهری کنایی به نام / که گویند شهر نو او را عوام
شهی بود از نسل افراسیاب / پدر بر پدر پادشاه عالی جناب
دو صد کشورش بود در زیر حکم / ز نسل سلاطین همه صاحب حکم
بنام انگلک بود سورج بهان / ز اولاد او بود سلاطین جهان
ولی پادشاهان کشورشی / دران مملکت نام دارند رای
همه بت پرستان زناربند / پرستان همه دین حق ناپسند
هم از عهد افراسیاب این نه / نرفته دراز یکی کس از آنها
پرستنده آن بتانی ری / همه مانده در ملت کافری
ولی چهره پرداز صورت نگار / چنان نقطه های سته درانداز بار
اگر بار شهرت حسن خوبان بود / ملاحت نهان است و کشمیر بود
بسورج بهی رای آفاق گیر / قرین گشت تا که ... پذیر
گر از حسن آن شوم ممتاز / به آن شوم غرقه در بحر راز
نماند مرا الوهی در صف / ز روفکر سر رشته نرم لف
بس آن زهره در برج بک اختری / قران کرد با کوکب مشتری

اقبال همایون بخت سعید — بر او رشد او را ز رحمت امید
چه ایام حملش در آمد بسر — به بخت اختری را و از نیک سیر
چو گویم ز صفتش چو در جهان — ندیده چه او از کهان و مهان

متولد شدن منوچهر از مادر

ز درج بزرگی ثمین گوهری — ز برج سعادت بلند اختری
ز انوار حسنش زبان در شگفت — چه در صبح خرم پر نور آفتاب
ز قصر شه غلغل کوس و نای — ز شادی برآمد بر اوج سمای
ز گنج مهر و ثریا زر کرد — چو خورشید در برج شا آغاز کرد
بر شهنشاه ثریا سر تاج داد — کلید خزاین نهان گنج داد
چو بگرفت شاها در بر شیر — همایون ملک زاده شیرگیر
پس آنگه ورا منوچهر نام — که در حسن بود آفتاب تمام
بهندی لغت نام او کامیاب — بمعنی بود دلبر آفتاب
مقرر شد آنکه با سر ستاره شناس — که گیرند از طالع او قیاس
حکیمان بفرمان شهر جهان — نشستند گاه جهان جهان

چه اسرار مکتوم را شد پدید — بگوییم سعی رای را هم شنید
بگفتند به رای افراسیاب — که اقبال بخت عالی جناب
منوچهر گشت پیدا نشود — بهندوستان رای را تا نشود
ولیکن به سال ده و چار و نیم — مر او را ز شور بلای عظیم
فتد سوزش عشق چون کباب بر شد — چه آتش شعله پیدا جان و سرشت
ز بس خون بسیار ز جرح در غم — بماند همان در ثبات قدم
بصحرا بسی کوه و دریا و دشت — ولی آخر او را بود بازگشت
بر این گفتند تاج و دو یم را — هم از هند کبرد و سه اقلیم را
چه بشنید سوی بحرم رفت رای — بهفت اینچنین سخن را بنا بو سرای
شده بهره ور از مهر یاد آرم — شب و روز در پاسبانی قیام
چه بگذشت از عمر او سال هفت — از او وصف در هفت اقلیم رفت
بحال آخر در گلستان برلاله زار — چه لاله از او سینه‌ها داغدار
پدر رد بادر روی حال شعور — که در قصر دانش بود پر قصور
درس جمن حسن و این آیه خواند — معلم طلب کرد هوشش نماند

لك

یکی از بزرگان شه او را ادیب
که با رای شه از فراست قرین

بر همه چه شد ز ایران حشم
دلش کرد از طوف تیغ هم دم

جهانی شد مشغول ارشاد او
کشیده هم رنگ از یاد او

لب آلتش او را تمام علوم
هم آموخت او را خصوص از نجوم

منوهر شد از جمله موبدان
که مهمش مسعود یک موبدان

مهندس حکیمی شد از خردمندان
فلاطون وقتش بعلم فنان

چه در منزل چارده پا نهاد
غم عشق او رو به دل پا نهاد

ورخش رشک آزاد سرو چمن
لبش بعد رشک عقیق یمن

ز داغ غمش یاسمین شد کبود
دران ملک مفتون او هر که بود

ز بالا و لبش شور مهجوار کان
سر زلفش آشوب اوان راه

بدستور رایان هندی نژاد
ز زر افسر چیره بر سر نهاد

بفرمان رای سپهر اقتدار
به نخچیر شد با امیر شکار

جهان موج شد لشکر سپاه
همه رستم میدان که حرب گاه

بانهنگ ایشان شیر شجاع دلیر
به نیرو پلنگ افکن شیر گیر

از اغر

ز دی اعضب بر بلان چون نهیب
شدی پای رکابش برون از رکیب

نما وال ز مژگان مردم شکار
دم تیغ او هم چه ابروی یار

همه روز و در شب باده نوش
ز عیش طرب چین خم می بجوش

خبر شد از محض دوشین
که دنیا بود جنت الله فرین

دران ملک عیش طرب بود باز
جگر بود یار عشق گاهی نیاز

دیدن رای منوهر در سواره و مشغول شدن و عاشق گشتن و حکایت دادن

مطرب ان دمور بر بزرگ
داد ازان کتوا پس حسینست

که دران شهر بو العجب نام
که بود عالم لوا اندر نام

خنی همو شهرها گرا راست
بت پا وقتش کفر زنار راست

نشنید کسی ز پیر و جوان
نه نماز و نه خواندن فرقان

ز ادیان ز ارسش دور از دین است
لاجرم مسکن شبان بت است

بهشت دروی گذار دیو و پری
گاه پنهان و گه بجلوه گری

بس مقامهای با صفا دارد
از بهشت برین هوا دارد

همه جنگ نساره سحری
بمفرح دروی ... در ...

غرض آنست کز آن طرف شد / از تسلط در و فرو بستند
از قصارت شب از آن ایام / فوج از جن پی تفرج و کام
دل بهر تماشای رو کردند / سوی آن قصر از رو کردند
بود آن بلبر ملک زاده / مست بیخود ز لذت باده
کوبها از انقیاد حکم ازل / خشم شاب بندش در آن محفل
بستر افکنده بر فراز سریر / خواب راحت ربودش گریبان‌گیر
خواب بد چشم پرخمار انداخت / ساعتی غشوه را ز کار انداخت
جمعی از ماه پیکران پری / هم چو سرو سهی بجلوه گری
سوی آن گلشن ارم رفتند / تماشای آن چشم بر شدند
بر خس جمله گرم نظاره / شد گریبان صبرشان پاره
افتاب بروی سند زر / حقه بر جار باشش و بستر
شمع لگن مه کرشمه شور / مجمر و عود و عنبر و کافور
جمعی از دایه و پرستاران / همه چین چشم خوابش برکاران
جمله بر بستر فراش حریر / مست بیخود فتاده هر سر تیر

در تماشای بزم زلف ارب / از پریان برفت صبر و شکیب
از تماشای کان رخ طناز / شد لقاب از رخ مهو بر باز
امانتش چه بی نقاب نمود / از پریان قرار و تاب ربود
همگان بی مهر او بستند / باهم از شورشت بهر پیوستند

مشورت نمودن پریان با یکدیگر در باب منع هر یک بعشق آن شاه در حسن و جمال
و دلبری و حسب و نسب و دولت

زین گونه سخن طراز استاد / هنگامه عشق کرد بنیاد
کان خیل پری ز حسن آن ماه / هر یک شده عشوه هوا خواه
هر یک در مهر باز کردند / افسانه عشق ساز کردند
گفتند بهم که آه و افسوس / گر زانکه نبود حفظ ناموس
بر جان در عشق می‌کشادیم / در راه وفاش سبقت دادیم
لیکن ره از منا سبت نیست / با آدم و جن موانست نیست
جن زاده ز نار و سوز نار است / او ز آتش باد و آب و خاک است
ما گرچه بحسن رشک حوریم / ز آمیزش جنس او بدوریم

انست همه عشق را مزاج اند | لیکن همه منقلب مزاج اند
مارا که هم از وفا گلی نیست | ان نیز بشعر را دمی نیست
گیرم که بیا دراورد سر | گردد بوفا و مهر خو گر
لیکن چه کند بناشکیبی | بر صد گل غنچه عندلیبی
با عقل نمی شود موافق | معشوقه یکی و جمله عاشق
این عشق کشد بجهان شورت | پیدا شود از میان خصومت
زین وسوسه ها شکیبا باشیم | القصه بهم رقیب باشیم
ان به که کشیم دست کوتاه | چون شمع ز تف درین ایناه
چون شمسه سپهر پری چهر | ماهی که کسی نبود بدین چهر
باشد بفلان جزیره رایی | دارد دل پس پرده ربایی
در حسن ملاحتش توان گفت | شاید که بدین سپر توان خفت
الحاصل پری سخن دان | این گفته شنید گشت حیران
گو گرچه بسنگ مهر جان است | لیکن نه سزای این جوان است
چیزی دگر است حسن محبوب | نی در خط و خال چهره خوب

لم

بشنید بنان ماه سیمای | خالی ز فسون ناز پیمای
صاحب نظران بلاکشانند | کی عاشق صورت بتانند
معنی بسزای عشق رستی | صورت طلب است هر که رستی
القصه بسی سخن سرایان | گفتند حدیث دل ربایان
خواندند بسی بر او دلایل | بر هیچ یکی نگشت مایل
سرگشته شد ان پری نژاد | کو در فن عشق بود استاد
برجست از ان چو گفت پاسخ | بگشاد زبان برای پاسخ
گفتا که همین دو روزه ایام | بر مرحله نهاده ام گام
خاکی که بزیر چرخ اخضر | چون او صنمی نزاد مادر
در حسن جمال او یکی نیست | مثلش بهمه جهان آدمی نیست
آراسته صانع جهانش | گویا ز برای این جوانش
این نکته چو پاسبان شنیدند | در دیدن او طمع نمودند
گفتند بیا تو ای سخن سنج | شاید که بخود دگر آری این رنج
او را برسانی اندرین کوی | تا هر دو شوند روی بر روی

چنین باید شود مقبل مهر / داند که او نور است در چهر
شنید چون آن حدیث پر نژاد / آهسته جواب بسته بنهاد
که گاه که بود رسم ایام / کاندر پی مهر زن نهد گام
بد مهر دو پیاده در پی زن / زن بوده ز رنج راه ایمن
شرط است که چه نیکو که داریم / لیکن را به حریم او رسیم
چون مستمعان چنین شنودند / لب را به فسانه برگشودند

اوردن زن منوچهر را و بحث رود ان و عاشق شدن هر دو بر یکدیگر

چنین گویند نقالان سابق / که چون باز مهر آن شد موافق
شدند آنچنان از هم هم فن / ز جسم خود بر ایشان سایه افکن
که گویا چون چه گردد جهت ایشان / لشکر را آورد اندر سایه خویش
رهی زان نجوان عقل عشقیم / که هرگز دیدگان نگشاید از هم
مگر خود مهر چاره کار / از آن مدهوشی بسیار بیدار
چه کشتند آن ز بیان یکدگر / لعاب جان دهان را با منوچهر
ربودند انگشتش از سر تخت / ملک را آتش گاه و بستر و رخت

دایی

ورای آن حدیث عشق بازی / دو قلب ار دم از شعر رازی
اگر تخت سلیمان مهر و باد / کند هم بار عاشق را پریزاد
بود صد بوالعجب در عشق از این / پری پیکند و لاله ایمن
گذشت اندک ماه چنین زحاشت / رسانیدندش نزدیک دامن
بخوابانید بیک جا حور کشور / مقابل کرده با هم چنین دو لعبت
نقاب از روی مهر و مه کشیدند / بعزم حسن سخن رو نهادند
پی تصحیح آن خوبان عامل / نهادند آن صحایف را مقابل
دو نسخه هر دو در یک خط مصحح / بهیکه یکدیگر را هیچ ترجیح
دو رخ گر هر دو با بعث نبود / که آن تصحیح جز عیب نبود
اگر چه هر دو در کفر بودند / ولی در عشق طاعت می‌نمودند
هر آنکس کز شراب عشق مست است / اگر کافر بود هم حق پرست است
بهشت را که احرام است این / نپرسند از او از کفر و از دین
عبادالله که در دین است اکنون / نپرسند از لیلی و مجنون

بیدار شدن منوچهر و ذلت از خواب و دیدن یکدیگر را و عاشق هم و معاملات ایشان

کهن عندلیبی ستایش سرای
ازین گونه دادند نغز نوای

که آن شب چو دلاله کان پری
رساندند با باغ سوی سری

چو ماهی نمودند هم خوابگی
بر آن شه نمودند پروانگی

شده حسن گنجینه را واقف
چگونه ندارا بر نظاره تاب

بحیرت که این گنج شاهی نهند
که در آفرینش بکر تو اند

نو بر گلات لطافتش فکرت بکر
بمعنی نظر کن بصورت بکر

که چنین آفریدا از ورای حجاب
همی بین چنین بهار از یک قطره آب

بر بان از آن صورت دلکش
بیادند از لطف همان شکلش

بگو واله عارض آن پسر
یکی هشته برد دختر سیم بر

نه راکه دلاله بر دا خرین
بگردند او را هزار آفرین

که آیا چو آن گوهر سنگ رای
که آورده رسم پیش پای

بیقین شد که این سراین هم اند
بصنع آفریده برای همند

کنون هر دو در خواب تا کی برد
نهان شکفته عشق تا کی ورزد

بود بر تماشاییان آرزوی
که معشوق و عاشق بود رو بروی

به تعلیم که آن شب سوز و گداز
چه سازند در رسم ناز و نیاز

باهنگ عشاق آن راز مند
و یا چون مخالف کم و کاستند

یکی زان پریان بصد دلبری
به بیداری دختر آورد روی

خرامید در گوش گفتش نهان
که خود روا خواب بر مهربان

بهانه ات آمده خواب
تو افگنده خود را ز غفلت بخواب

بگفت شد خود را نهان خفته شد
به بیداری او نیز دل خسته شد

شکر لب ازین همه از خواب جست
سر انگشت مالان بر چشم مست

بهر سو ز اطراف خود بنگرید
کسی را ز بیگانه آنجا ندید

نظر کرد بر تخت خود سوی خویش
ز بی دید خوابیده پهلوی خویش

جوانی بکردار سرو بلند
زلیخو کمان وش مشکین کمند

رخش مهر زلفش چو مشکین نقاب
کشیده ز شب به بر آفتاب

لب شکرینش ز بس شور بود
نمک ریز بر زخم ناسور بود

دو خال لب می باده گونش
مقابل چو هندوی شکر فروش

نمودش بصورت چو چینی نگار
بمعنی ولی آشنا با نگار

ز حسن دلبر او در دم دلش از دست   سراپا شد از باده عشق مست

به ماهی گفت گم کرده راه خیال   که خورشید در شب نموده جمال

درین حیرتش بیش بود اضطراب   که آورده با خویشتن رخت خواب

مگر این بت فریبنده روی بخت   بقصد آفت دل افکنده رخت

بود این پری یا شیاطین همی   که می باید این کار را آدمی

وگر آدمی باشد این ظاهرست   که در فن جادوگری ماهرست

بهل چند ازین پیچ و تاب افکنم   همان به که خود را بخواب افکنم

اگر ساعتی مانع خویش آیدم   ببینم ز گردون چه پیش آیدم

چه کس زین جوان در امان داردم   که با کعبه و قصد جان داردم

اگر زین شیاطین بود یا پری   مرا باید از جان خود شد بری

خوش این جوان گر بود آدمی   که در رنج عشقش نخواهم کمی

بگفت این و افکند خود را بخواب   ولی بود از لرزه در اضطراب

ز خورشید رخسار او تاب رفت   تو گفتی ز رخ رنگ مهتاب رفت

ولی آتشش در بدن می‌طپید   گلابش ز برگ گل خرمی چکید

درآمد به بالین آن نوش نام   ز غیرت بر او خواب گشته حرام

چو با چار شهباف مژگان بهم   در افکند خود را بخواب آن صنم

کی دید بر هم کشیده باز   در افتاده در فکر دور و دراز

چه دید آن دلاله کان پری   ز سودای آن زهره با مشتری

نشد اختلاط مه و مهر گرم   نقاب دو برقع ز رخسار شرم

فسونی به مهمان نمود آن نیاز   وری دلبر از قصه گردید باز

منوهر چو از خواب دل شد بسر   نگاهی دگر آتشش در نظر

براطراف خود کرد چندان نگاه   بحیرت از آن قصر و ایوان و گاه

به بالین چشم و لب نیشکر بدید   نشانهای قصر خود آنجا ندید

ز رالکان بر سنان ز هوش   بحیرت فرو رفت کار از خویش

همانگه به خواب خود را بدید   که شب در گلستان خود آرمید

بخندید با خویش کرد این خطاب   که آورده دلم تا بدین رخت خواب

مه دید همان به پهلوی خویش   در آئینه روی او روی خویش

لب و رخسارش از دلبری   نکوتر نه طوبا و حور و پری

منقش بر یکی پیکر چون صنم کل عارضش رشک باغ ارم
غلط گفتم از ماه حوری سرشت رخش لوح رنگی باغ بهشت
دو چشمش که چون کهر لران داده پند رر زلفش بیان حلقه زنار بند
نه بود کافر بت پرست وزان بت کیشان بتکده ست
به یک جلوه بر هم زن لشکر دین سر زلف اشوب هند و چین
لبش خنده بر بزم مستان زده رخش طعنه بر کارگاه مستان زده
درج جادوی لبش از شیوه های فریب نهان را ز برهم زلوده شکیب
شد از دیدن آن صنم راز نشت رنگ کافری خون زنار بست
به دیدار و چشمش سیه بد کنشت ز جان ملک او را پرستار گشت
چنان از دو یار رهروی رفت که از پا درافتاد و از دست رفت
نگویم که از بخت شد سرگذشت که در راه عشق وی از سر گذشت
فرو شد بحیرت که من کیستم منوچهر گر آگاه نی کیستم
اگر آنکه هستم که من با وی ام منوچهر بود دیگری چیستم
ولی من هم اینم پس اینها چه هست وزان ... ها رجا با چه هست

بازی چنان بالعقلم دو بد بگر چاره عشقش بدین کی شد
نگویم که چون بس رفتم بخواب چه سان ابازم حقه با این سیماب
چو کس بعجبا با طلبگار من کشیده است ابرویش چو بار کمان
فسونی که با عقل من زان بت است وز انکس که آن دسترس خواب نیست
که در قصر کوبک باهم فکند که او در دو در دام عشقم فکند
ندانم چه بعجب است مقصود او چه بود از زبان گویم بعد او
وزان پس را غوش آن سیمبر بغلطید بر پایش نهاد و سر
بگر حل این عقده غم کنند وز او سر این انز مبهم کنند

سؤال کردن منوچهر از دولت ش

بگفت ای ماه ابرج بشرم حجاب بگریان دیده برک ار جواب
میر که با ولم گشته بد عشق بعد از آن اینک نیکان بنهان
بگو تو از سر من خبر داری سر خود هم نمی گویی باری
من که در خواب بودم اول شام داشتم در سرای خویش مقام
هم اینم که در سرای تو ام سر نهاده بخاک پای تو ام

چون دیده و دلم که تو راست / لیکن سخن از رای نهان کن راست
نابودم که ادعای تو چیست / بر چه اندیشه رای تو چیست
در تو همه زین فسانه بیخبری / بوده حال یار فن دگری
سرّ خود را عیان مکن با من / تا شود این فسون عیان بر من

پاسخ دلبر منوچهر را و سؤال کردن از احوال آن

گل چهره ز رنگ نقاب بگذاشت / ابر از رخ آفتاب برداشت
گردید باش مهر تو اکرم / از رخ بدریده پرده شرم
آن لعبت بتان داد فرمان / با مهر که ای نخوانده مهمان
از کذب مگو با دین خود گات / از نام و نشان خود بگو راست
آخر تو بگو که از چه جنسی / جنی تو و یا ز نوع انسی
گر جنی تو از آن جنس باش / زنهار ز آدمی نهان باش
دانی تو که ربط آدم و جن / دور است بعقل نیست ممکن
ور زانکه تو انسی پری روی / پس با تو بتعلم است جادوی
البته بخود فسون ببندی / کز حیله بقصر من رسیدی

سوگند به آنکه ماه و مهرم / با آنچه ندیده اند چهرم
زین پیش سرا که غیر ما نیست / بی رخصت من ره صبا نیست
قصری که معقفات هر باب / نگشوده پدرم کلید ابواب
برگو ز چه ای دلبر خودکام / داخل شده ای ز روز بنام
بنهاده قدم بکام افسوس / در این سرای ما منادی بوس
هرگز بحرم سرای شاهان / پرزن نکشد ... پایان
کاری که تو کرده ای ز شیری / تا کرده کسی چنین دلیری

پاسخ منوچهر دلبر را و تحقیق نمودن خود

منوچهر خورد چون زبس عتابش / شکر افشاند از لب در جوابش
بگفتا ای شمع جنت بکی افروز / شب تو عید روز عشید نوروز
زمن پرسش نمودی کز چه جنسم / نه جن و نه پری از نوع انسم
پدر باشد مرا سور جهان آرای / در اقلیم کنار لرستان رای
بود نامم منوچهر آن ارام / بقصر خویش بودم وقت شام
ربودم خواب بر روی سریرم / نبود از تو خیالی در ضمیرم

شنیدستم خیالم بوده دمساز
مرغ عقلم اینچنین کرده پرواز

ز رشک شنیدستم انبازم
نبوده با خیال اینچنین گرازم

چه چشم از خواب راحت برگشودم
نظر کردم به نزدیک تو بودم

ترا دیدم دلم بر جا نخفت
بخواطر سحرم را ماوای خود خفت

ندارم لیک این سر و از باد
که از خود تهمتم باید مرا یاد

تو خود دیدی کنون در منزل خویش
مرا زین حیرتی آمد درین پیش

ندارم لیک من با خاطر آرام
که آورده چنین پاسخ خوابم

معاذالله منم جادوی طرار
ترا تو متهم کردی درین کار

نکردم من سحر و مکر و نیرنگ
مرا کرد این کتاب سحر پاک سنگ

تو هم یار منی لیکن فراست
سراپا قصه خود گفتم و کاست

همین دیدی نشسته دل آرام
گرفت از آن سخن با محل آرام

نفیسش آه از آن حسن خوبی
شهنشاه بر درگهت در خاک روبی

منم فرزند نیرم رای بن رای
دو صد رای دگر را کار فرمای

بجز من نیست او را هیچ فرزند
بزاری بر دو عالم گشته خورسند

تمام

به فارس نام آن شهر بلخ است
هوایش جان فزا خاکش فراخ است

ولایت کرده نیرم را مرا نام
ندارد همچو من یک لحظه آرام

یکی از شکر سیمین تن پر
بمعنی مه مرا گردد نه دیگر

ولایت و زمانی ماه باشد
لبی گر آن لغت آگاه باشد

نخواهی شهره در هند و ستانم
که آن شکفته در اینو ستانم

نمودندم ز عشق بیقراری
لبی شهزاده کانم خواستگاری

زنان را ماند در نظر با زم فلک را
نخواندم در جانب هیچ یک را

بغیر از تو که بودی از فلک رخت
سپهلو کسی با حال نشست

کنون با حسن تو افتاده کارم
بر آن شد چه زلفت روزگارم

ازین سودا بروزی چند ازین پیش
هوایی داشتم در خاطر خویش

شبی بودم بر آن خفته بر تخت
چه چشم خود گشودم از رخ بخت

نمودی خویش را آن شب بخوابم
ز من بردی قرار و صبر و تابم

مرا با طالب مجهول مطلق
مرا آن شب ز تو خوابی بود حق

چه دانم ای بنا و غمها نهانم
ز آن شب مانده در چشم و خیالم

چه آمد شد مسیر دولت وصالت / بیادم کان سوادی تو از جانت

ز شوق این سخن شهزاده بر بست / که شرم آید مرا از طاقت سست

که معشوقی چنین در عهد ربائی / شود رامم باندک آشنائی

نیابد چنین مرا هرگز نیازی بدیده / نه نامم از زبان کس شنیده

سر آید با قصود امید شرمم / کند اظهار مهر عشق سرگرم

فدای او شوم زنار کائی / زهی عالی مقالی و بسخت جانی

بگفت ای نازنین جانم فدایت / سرم باد انثار خاک پایت

بگفت این و بپایش سر نهاده / برو لشد عقل و هوش از شاهزاده

چه گیسوی قران سر وارا د / بسی بر آستانه در پایش در افتاد

گرفتش در کنار سرو نهالین / بموی شال از آن رخ خویش بالین

گره بگشا بلکر را در لبان تنگ / زده تنگ شکر در شکر تنگ

اگرچه در محبت عهد بسته شد / ولی بر عهد آن نیکو نیستند

که امشب گرچه در ناز و نیازیم / چه امشب بگذرد فردا چه سازیم

حریفان چنین سحر کردند بیدار / که باشد در دو یار را چاره کار

لدا

که در فکر کار و چاره سازی / که در شوق عشق و دست بازی

عهد بستن شهزاده و مالت با یکدیگر و گذارش احوال ایشان

برآمد زین سحر محبت خروشش / بعهد پادشاهان در فتاد جوش

هجوم آمد ز خیل عشق و هم ناز / بدلها در افتاد سوز و گداز

چه از دست یازی برون رفت کار / در افتاد نوبت هوس و کنار

چنان گرم گشتند در دلبری / که آب آمد اندر دهان پری

دل هر دو از شوق در پا فتاد / تنی زان پا بپا لانها د

ملک زاده از باده عشق مست / در آورد در ساق سیمینش دست

دمالت بدو گفت هوشیار باش / ز غفلت بر اندیش بیدار باش

نشاید که شاهان و شهزادگان / کشایند از جمع قصد شهزادگان

شگاف ملکی زرسم شاهان هوش / اگر باید باشی با موش خوش

زنانش عصمت نگه دار زم خیب / کنیزت شوم خواهم آیا یاب

که او داد تا کنج دزدی نبرد / کلید در کنج کشتن چه دزد

در کنج ملک مگر با کلید / کلید که حق مهر قفل آشیر بلد

کجا شد چو باید به نکاح | که تزویج بی عقد باشد مباح
ره عقل را در میانه مگیر | طریق حقیقت مینداز ز بر
منوچهر از آن نکته هشیار شد | تو گفتی که از خواب بیدار شد
بپا داشتش گفته راستین | کشیدند از آن دست در آستین
بدو گفت که ای ماه گیتی فروز | چنین با تو ام این ابد بر دو روز
ندانم که خوابست این یا خیال | دگر چشمت با تو دارم مجال
بخندید بانوی هندوستان | که با شمع گفتم مکن دوستان
خدائی که بر چرخ گردون نقش هست | بقدرت نشیند گردون بالا و پست
از آن منزلی چو رسی بر بهای | ببیک شب تورا ای فرخنده جای
تورا گر بود بار زین در قرار | توانند دیگر باره آورد باز
بیا تا رویم از تو گل بخواب | چه غنچه بخندیم دم در نقاب
گزین پس بنشنم چه زاید سحر | که افسون نابی کشد سر به سر
کزین ساز هنگامه تا صبح دم | بیا نیم خفته در آغوش هم
سحر بانگ فریاد خواند سحر | سر بر برباد خواهد سحر

دگر دانند

وگر آورنده تورا باز برد | توان از چشمه عمر خورد
ندارم من از خویش هم باک | ولی ترسم از جان تو خوفناک
ز جان گاهش دست آوردمی | بپا بنو تو جان را فدا کردمی
تورا گر بیاراستمی پایدار | نمی بودم اندیشه زنهار
ولی ترسم از شومی خویشتن | که رنج تو آید ز پهلوی من
چنین گفتم ای نازنین ماه باد | که دارم به لطف حق اعتقاد
رجا وانقست از تو کاین بهیچ | بره تن بخواب و فزون دم بپیچ
ملک بار زین او خوش احتیاط | کرم آورنده بر در این بساط
مرا خود نشاید ده از خویشتن | که آن یادگار بود در وطن
کنم بر روی از خشم حسرت نظر | فرو زیر بم از دیده خون جگر
چه بشنید زین هر از آن شنری | بیاد شش ز دل چه دانش کمی
ردای ولر داد گوهر نگار | به بخشیدن آن سر او را یادگار
گزین حانم حلقه در گوش کن | ببوسم ردا را در آغوش کن
کرم کن بر حانم خویش را | بایجاب عقد نشان در دو بیش را

ملک رخ نهاده بپای پری
وز انگشت او کرد انگشتری

بگریه بدستور درماند باز
که هر کس نشد دختری نیکوکار

روا کی گرفتی ازو و رخت
که عهدست با ما در است

وزان پس چو زلف سمن سا بهم
فتادند بر دست تا زور پا بهم

قضا را در آن وقت از اضطراب
تبادل نمودند رخت خواب

بحسرت زمانی چو ابر بهار
بصد ناامیدی گریستند زار

اگرچه نپیمودشان بر جوان
فکندند بر چهره گلگون کلاف

بر آن ولاله حبیب از
چه کشتند زانگونه هنگامه ساز

بدلهای ایشان و داغ و سوز
که ماند گر این نوجوان تا بروز

برسوائی ایشان کمر دند خار
برآرند از این بیشها آن دمار

شود قتل این هر دو پیش نال
بود هر دو در گردن او وبال

باین گر فراق منوچهر دگر
بمیرند هم مادر و هم پدر

بمجلس بیانیم تا سر شمار
بگیرند آرام و بیت بر چهار

همان به که چون صبح سر بر زند
چو خورشید از برج خود سر زند

وزان

وزان پس ز نیرنگ گستر شدند
بران هر دو تن سایه گستر شدند

بران هر دو از سایه جیب آسمان
نمی‌بود غیر از نفس در میان

فتادند بیهوش بی ساز و برگ
که فرقی نمی‌بود از آن با بمرگ

ربودند با بستر او را ز جای
رساندند او را بکلوه سرای

نهادند پریان نیرنگ ساز
بجایش در خسته کردند باز

ذکر احوال منوچهر در فراق و حالت

شنیدست زیر چرخ کبود
نیابی زیان نیز بی سود

چرخ بازان همیشه میبارد
بر زمین تخم فتنه میکارد

آنکه از برگ گل کند بستر
خار از دیده اش برآرد سر

صبح چون افسر منوچهر مهر
گشت تابان ز بارگاه سپهر

شاه بیدار ز بخت شد بیدار
خادمانش ستاده بر در بار

سرفراز او کان بسی سازی
شطرنج حمله در پی بازی

یکی آورده الف شطرنج
تب از این فکر بوجه اندر رنج

یکی آورده اسب در جولان
سخن از گوی گفته و ز چوگان

دیگری بسته بهر شکار / کرده تیار بحری شکار
دیگری هم چنان گرفته بچنگ / بر هدف راست کرده تیر خدنگ
هر یک از او گشته در سرکار / منتظر مانده جمله بر دربار
پاسبانان بملک خار رمید / یار شد در کنار خویش ندید
برکشید از نفس گلاب فشاند / زان نمک بر ملک گلاب فشاند
از نفس آه آتشین بر زد / آتش اندر سپهر اخضر زد
آن جهانیت تمام سر بسته / با دل خویش گفت آهسته
بود آغوشم از دل آرام / تو از آن چیست مغز بادام
این بیانم که جای او خالی است / در کنارم که جای او خالی است
دید با خود در آن شش خواب را / ورد دار پرده لعبتش را
وان رداد در کنار خود میدید / کو بهاری یار خود میدید
دست بر دوست را میمالید / بر سر و چشم خویش میمالید
که بر انگشتری نظر میکرد / بوسه میداد و دیده تر میکرد
نا بنا شد او فراموشش / کرد او را چه حلقه در گوشش

گفت تو نیستی در آغوشم / حلقه بندگیت در گوشم
میکنم در رهت پرستاری / تا نگر گوش سوی من داری
وان ردا را فکنده در گردن / که مرا از همین کنند کفن
تا دم رستخیز و وقت قیام / بو که گوشش بسوی من است مدام
شده خبر این به ارو بستان را / او چه داند سر سخن یار را
همه پرسش کنان که حال تو چیست / باعث گریه و ملال تو چیست
او نفیر از صفیر ناله و غم / تنگ شد دی زبان بلا و نغم
ورکشادی زبان برای جواب / سخن آن نیست جمله زیر عتاب
خادمان را ز خانه بیرون کرد / مانده تنها و دیده پر خون کرد
کس نیارست شدن برابر او / یار سید این خبر با در او
بانوی بانوان هندستان / بر روی کفرا گرفته بر پستان
کای جگر گوشه یگانه من / باعث راحت زمانه من
هست با غم تو گر چه سبب / داری اما دور رنج و تعب
حق شیری که خورده بر ضاع / که خبر ده مرا از این اوضاع

دایه نیز آمد و همین بشگفت / ور مژده گوهر سنبلین بسفت

سر شهزاده هم چنان در زیر / لال و بیباک مانده چون تصویر

بر زبان آب شستن میبرد / نالها از دل حزین میبرد

مادر و دایه نیز در ماندند / اشک خونین ز دیده افشاندند

جهد کردند تا توان نشد / چارهٔ کار او ندانستند

عاقبت نزد پادشاه شدند / نزد او با فغان و آه شدند

سجده کردند قصه بنهفتند / حال شهزاده سر بسر گفتند

رای را بان فتاد از سر بخت / شکوه بر داشت از زبونی بخت

گفت احوال او بود معلوم / که خبر داده اند اهل نجوم

سال او چهارده شد امروز / اولین بلای اوست هنوز

حکایت پدر منوهر با منوهر

مالک چو کیان کند رهبر / باشد بنیاد هست این کشور

سالها در سفر جهان جوید / نقدم جمله بحر و بر پوید

عاقبت از ره در آراید / و بر سفر گر ده بار باز آید

گفت این رای و شد بسوی فرزند / قصه‌های چنین شنید خرسند

چون ملک زاده دید روی پدر / پیش او بر زمین نهاد افسر

بطریقی که رسم آن بود / بر زمین آمد و شد بسجود

شاه تنها در روی بر رویش / بوسه زد بر لب سخن گویش

نه به پیرانه سر جوانی یافت / بر لبش آب زندگانی یافت

در رخ قامت بهانه گشت / ساخت زانوی خویش بالینش

گفت کی نور دیدگان پدر / نقد جان تو باد جان پدر

در دولت اگر بود مه شائی / از پری چهره ماه سیمائی

ذوالمنبت اگر بود بر اوج سپهر / زهره یا ماه و مشتری یا مهر

بفسون و کمند و رای منیر / بدر آسمانش آرم اندر زیر

ور تو را هست مدعای دگر / رفته اندیشه‌ات بجای دگر

هر چه خواهی بیار آن هم / در جهان در دست در با هم

پدر و مادر و هوا داران / شده در سلک پرستاران

زین مقوله سخن بسی گفتند / خاک را پیش بدیده می‌رفتند

بود او غنچه وار دم بسته	راز بنهفت تا که آهسته
رای درماند در چنان مهمش	قصه را ساخت در زمان مکتوب
از طبیب و منجم و رمال	هر یکی در کتب شده حال
هر که بودی سر آمدان عصر	جمع گشتند جمله در آن قصر
بعد از اندیشه های دور و دراز	شمه ها گشت دا زان راز
عرض کردند نزد راجه آن	حرف سربسته چه را پنهان
کای به حسن شاهزاده سرور او	زرد زار است ماه انور او
بشنودیم ز نبض او معلوم	که دلش برده دلبر مکتوم
جسم با برده آتش جانی	کرده پنهان ماه سیمائی
هفته ها آن نگار سیم آغوش	بود از حسرتها چو خاموش
شکل او در دلش نهاده است	لیکن ثبتم که مستمند است
هم چنین در خیال رعنای اوست	چشم او محو بر جمال وی است
چون نمی بیندش بچشم حضور	گریه زان می‌کند که گرد شده دور
خاتم اینها دانست نه اوست	بلکه این عهد در میانه اوست

را نها

زانکه هر کس که شیوه یاری	دختری را کند طلبکاری
میدهند او بشرط العروس	که در آن کو بپرده ناموس
چشم ساکت و لیکن جای دگر	منگر سوی حال راجی دگر
است در هند نقد آن سلوک	این بنا ها نهاده در میان ملوک
رای را زین سخن ملال افزود	چاره بحث هیچ چاره نبود
جمله از نزد او برون رفتند	ملکه با چشم پر ز خون رفتند
مهر گشت از شراب و حسرت	چون شنیدار زمیان اهل حکمت
بنشد در بر رخ هوا دار آن	منزوی گشت از پرستاران

در بیان بیتابی نمودن منوهر از عشق ذلت و جلوه با احوال آن

خبر یار هر دوش ارزو نی	غیر از غم عشق گفت گوئی
از دیده محیط قطره ریزی	در سینه نهان شعله خیزی
او را نه هوای کفر و اسلام	با درغم خورد و خواب و آرام
از بندگانش نه در کوش	در لفظ جواب لال و خاموش
شاهنشه لشکر ملامت	بر بسته زان محفل کرامت

سرشار ز خار راه دیوانه | ... شسته و پیاله
هنگام شکفتن ایام | گز خون جگر کند طعام
... که به گلستان درآ ز روش | در خنده که از خیال رویش
بگرفته ردای یار در دست | نالان بدو چشم خویش بنشست
شده فاش حدیث او بافواه | در شهر چه از رعیت و شاه
هر چند نفس کریخ برده | ره در پی دلبرش نبرده
گرا با بمزاج او غمش گرفت | آشفته ز زلف در هم گرفت
از جام محبت که مست است | در دام غم که پای بست است
در باده او [illegible] است | در جامه او چه سحر است
سودای که بر سرش فتاده | در دست که چشم غم گشاده
احرام کرام کعبه بست است | در عزم کرام ره نشسته است
در باغ رخ که عندلیب است | مفتون کرام ... است
از بخت ز مغاکش آمده است | بر سر خرد که جانش آمده است
ازسانکه در دلش نوایست | وز شور که بر سرش هوایست

او دیده که رام های رسوایی | کافکنده بدوش او ردایی
از باده کیست ... بی هوش | و ز بند که حلقه در گوش
از خنده کیست شده ویران | و ز خاتم کیست مهر بر لب
ویدار ز عشق ... | بر چهره او ز عشق ...
گر وا ... خلوتی بساز | شد با دران بکشف اسرار
گفتش بطریق مهربانی | کی آمده بسر از جوانی
از صد گل تو یکی شکفته | این حلقه بزن بدر نهفته
خاری که خلد بپای فرزند | در دیده مادرست پیوند
خواهم که کنی حکایت آغاز | پوشیده ز من نداری این راز
البته بگو ز راه ... | همچون جگری ز ... ...
از صدق بگوی ... | ما و ...
... | ... که مرا ... دست
ور آنکه نگویی این سخن راز | سوگند ... دمساز
گر ... گشته بیزار | ... زنار

رغبت نکنم بسوی اصنام | ایم بطریق دین اسلام
در روی برهمن افکنم سنگ | دوری کنم از بتان افرنگ
از کعبه برادر خویش گویم | در بتکده جز صمد نجویم
جویم ز حسن خود نهانی | رخساره حال زعفرانی
از زمزمهٔ نوای ناقوس | نفرین کنمش بهند و افسوس
وانگه ز فسون طبع مغرور | سازم ز برای دفن خود گور
زان پس نکشم بسوختن ننگ | جویم ز نکاح صفیره ننگ
با اینهمه رای تیز ازین غم | پیدا نزند ز زندگی دم
از ذره تو راندین مدینات | دانی که حدیث من بتورات
میگفت و میگریست زار زار | کردی همه این فسانه تکرار
بشنید چو این سخن منوهر | افروخت دلش بمهر مادر
گفت ای پسر برگزیده من | خاک قدمت بدیده من
حقا که تو در دلم سروری | در دیده من بجای نوری
از مهر محبت چه گویم | از یک حق نعمتت چگویم

نهم

هم نه بگرسپاری تو | از عهده حق گذاری تو
حق پدرم از آن فزونست | بیرون ز شمار چند و چونست
گر جان من آمدی نگارش | در لحظه نمودمی نثارش
دانم که ز ذره کمترست این | در حضرت او محقرست این
از بنده تو دو نور اسوالی | پیدا شده در دلم خیالی
عشقی که شده ز من شبیخون | نی قصه لیلی است و مجنون
من نیز نیم از آن خبردار | این قصه ز من بپرس زنهار
نفرت که کنند از آن بر هم | آید بدرون خلوت من
او نیز مرا ادب و دمساز | شاید که از او بپرسم این راز
در عشق نگار سرکشانیم | گویند همین شیوه بیانیم
با تو شد ازین حدیث دلشاد | کرای کنیزکان فرستاد

اوردن سونج بها کنیدن کنیزان را نزد منوهر و مکالمات شان

زنتر دیشه رسولی که نه دانست | نزدیک برهمنی کنیزکان رفت
که بودی او بزرگ است گلستان | بهر چه نه سرنهانگ گشته ز من

منوهر را معلم بود استاد … سوی شهزاده اش در دم فرستاد
چو آمد آن دبیر سست تدبیر … منوهر بوسه زد بر پای آن پیر
کهن زنار بند دیو مانند … نوازش کرد که ای فرزانه فرزند
بافسون یکی از لب و تاب … چرا کردی خلاف رسم آداب
بلکه گوی که از راه رفتی … بگو تا از کسی در چاه رفتی
ز تو امید ما آن بود اشتم من … بسی از من بر تنان نایب راه من
تو ترک پیش نموده کهنه … برهم گشته در شهوت پرستی
مگو با هیچ کس باید ز راز خارج … حدیث گشوار شعار زجاج
زن از پهلوی جمشید افزود … کسی از چه پا است هر گز بدیده
ولی از دست بیرون رفته کارت … نمی بینم در این کار رشتارت
دلت چون شد بزلف او گرفتار … بگو تا من کسازم چاره کار
اگر او زهره باشد من ز تسخیر … همین چندان ز افسانش ز نم بر
بمست استاد زنار نزاری کرشمند … مشو غمگین و بیرون آی از بند
منوهر گفت کای فرزانه استاد … مرا داده هم از لطف ادب یاد

تو را از من حقوق از حد فزون است … نفهمم من نمیسنجد که چون است
تو ای زنار بند بت پرستان … دبیر نا قوس را آهنگ بستان
بمژگان مشکین تیر چادر روی … نهان زار آتش شیخ تو مجنون
نکو دانستی طبع نشسته را … شناسی بت پرستان جهان را
مرا در رهت دلبر نهان است … که او در شیوه عیار نهان است
کنون از عشق او را نکو نشستم … که خوانی در محبت نای بستم
دلم شد چاره او بیت من برهمن … مده پندم که بشکسته یم بره من
تو چون رستم بیابان ز آهنگ دلی … بیا موزان مرا گر میتوانی
که دارم چون دمالت دایار ربائی … صبا داستر زنداز من خطائی
شنیدم که صفیری از آهنگ … بسا زان غزل بیرون آهنگ

غزل گفتن منوهر در عشق دمالت سوز و گداز

من از بهر بت پرستان بی یار دارم … بگون بهجا زنار زلف کافری دارم
بجوان من اگر طرح به عشق برزی … که من در سینه سوزان کف خاکستر یار دارم
سر باید زلم او سر من باد افزای او … سر مرا گر جدا سازی کرم باز سر یار دارم

مرا در سینه هر داغی که بود از مهر او — نمیدانم چه خواهد شد کزین محنت ندارم

ظهیر از بهر لالای لافتی میتوانم زد — که از ترک جهان هر روز سر بر دارم

سخن گفتن کردن برهمن با منوهر از صحبت کردن و پاسخ دادن منوهر او را

برهمن گفت دانستم که یاری — نگار خود بیار و آشکاری

نموده رفته از عقل برون — که باید عشق آموزی مجنون

زنی را با چنان خوب نکوئی — غلط گفتم پری خوب نکوئی

معاذالله ازین گستاخ گوئی — مبرا یم باد ازین گستاخ روئی

منوهر گفت در پاسخ که ای پیر — نخستین از تو باید این تقصیر

چو یار رم بود گفتم ندیده — مرا شد خار غم در دل خلیده

برهمن گفت ازینها درگذشتم — بلطف عفو جرمت درنوشتم

کنون با من بیان کن اصل این راز — که جویم یاری از لطف سبب ساز

منوهر گفت آن راز و حالت — از آن شبها سه روز آنکو نه حالت

برآوردند او را زود در حال — بحیرت تا چه مطلب دید اقبال

ندانستم که بود آنجا برنده — که بودم آنچنان با زاد رنده

بهمیم

نفهمیدم که بیدار است یا خواب — به هر سو تا چه فرمائی درین باب

برهمن گفت باش از خوف ایمن — که هست این شعبده از حیله جن

مباش از رضای این معنی هراسان — تو را این خواب بیداریست آسان

که دائم جنیان در فرقه‌ها — نموده هر یکی الکرده وسوسه‌ها

به پیش آیند هر یک را بلائی — نباشد غیر از ایشان مدعائی

بگفت این قصه گر بود افسانه — نمیبود این ردا با من نشانه

بمانده رخت خوابم نو آنراه — فراش خواب او او بعد همراه

نباشد جذب محبوب و پری را — نمی‌شد از نسیم دلبری را

بر چهره است آرا و لا دادم — دمادم نام بت رای بکرم

دیار او مهارس نامدرد — دراکی منزل و آرام دارد

برهمن گفت دانم آن مقامی — بگوشم از مهارس است نامی

خدا داند که ایمن رهبر باد است — بهر جا خسروی هندی نژاد است

هر آنکه رای بار است و دسته — بهمان لفشی مکال است بسته

بازنگشور که مارا گرستن نیست — نشان او بدین گر هیچ کس نیست

کسی را از سوی او بوی طلب نیست | که گرد ده ساله ره یابد عجب نیست
هزارش راه در پایان یک واماند | مگر چون در آبادان کشور رساند
نمیدانم که چون است آن خیال است | نه هندی های باریکان کمال است
تو را گویم نصیحت بشنو از من | ز هندی هاست بسیار و عشوه زن
تو هم هستی ز رایان جوانبخت | نه در ملکت کسی را افسر و تخت
بهندستان شها هر ملک راست رائی | بجنب خسرو یا کشورکشائی
بهر اقلیم از آن گرچه نکات است | نهان در برج هر یک ماهتاب است
همه هندی لباسند و خواری | که در نظاره ها زینت آرائی
که دارد ظاهر دیدار ایشان | فلک می‌گوید از رخسار ایشان
سراپاهای زیبا و جامه زرپید | همه عاشق کشی بد فریب اند
همه را دارد جز حسن تو هست | ز عشقت جمله را داغ بر دست
تو گر عاشق نشوی بر حسن ایشان | بگوئی خود چه است چون بر همه شان
مسوز مفتون اگر به نگاری | گران بهتر بود در هر دیاری
منوهر گفت کی بهال آرای | رخ خورشید زاد در کان سالای

ابروان

ز مه رویان هندستان مگو یاد | مگو از غیر شیرین نزد فرهاد
جهان جنسی که من دیدم که دیدارست | خدا بخشش تو را کارا فرمانست
سهی و قدرت برای حسن افزای | که از ناز او فرباده نازنین
لا الصورت تو انگر دن تصور | که عقل آنجا نگنجد جز تحیر
مباش مشتاق او چون پری نیز | نگرد آن آفتاب و مشتری نیز
دلم از زار رسیغ بی خبر نیست | خریدار متاع غم مختصر نیست
بظاهر با تو اینها گفتگویم | بباطن با خیالش روبرویم
تو می‌گوئی ز مه رویان هندی | که عاشق کش دارد یار رندی
عفاالله گر حقیقت بحث گیری | نگردید رهبر از بی‌شعوری
بدانی نقش معنی را ضرورت | نگاری بر دلم از نقش صورت
نبود چنین قصه فرهاد دل تنگ | که او تصویر شیرین ساخت بر سنگ

تسلی دادن برهمن گنهکاران منوهر را و رفتن پیش رای

برهمن چه یاران حسرت گزین | بگفت املاک زاده بد بر جیب
پرپرشمت عذر بیچار کی | علاجت ندانم جز آوارگی

برانی درونی به کردار پاک — یقینم که کارت شود بر هلاک
اگر رای ازین باید قبول — نگردد ز اندیشه من ملول
بگویم باو آنچه آن گفتنیست — سخنهای شایسته نهفتنیست
منوچهر بشنید باز این سخن — ز جا جست آتش کنان برهمن
روان رفت نزدیک سور جهان — بدو گفت کای یادگار جهان
سر از حکم رای منوچهر هیچ — که خواهد شد ار دست زین پیچ پیچ
سراسر فرو خواند نزدیک رای — برمزی که هاتف بشد راز جای
که خود در رخش شهربانی گذشت — نگر بوده او را چنین سرنوشت
شنید این سخن را نگریست زار — که از یادگارم همین بد نگار
بیفکند آتش خشم آن زمان — که باید بد هر از حوادث امان
برهمن بگفتش روان شاد دار — دل از قید اندیشه آزاد دار
چنین داده پاسخ معتبر — برین نجوم از منوچهر خبر
که او باید بسی کوه و دریا و دشت — نه دیری ولی باشدش بازگشت
بسی سالها زندگانی کند — بحشمت شه کامرانی کند

بگیرد بسی کشور از زیر باد — کسی را ز دارایان نیارد بیاد
شدم بهر منوچهر خوشحال او — بدیدم بد و نیکوئی احوال او
شنید این سخن رای نیکو سیر — بحیرت نگر فرو کرد سر
در اندیشه بود او که خواهش ربود — قضا طرفه جشنی بخوابش نمود
که شخصی بدو داد ناگه خبر — که اینک منوچهر رسید از سفر
چنین دید کز مژده برخاست رای — درآمد ز منزل شتابنده [illegible]
بسوی منوچهر نظر کرد رست — که دست دو بالش گرفته برست
بلفکش بشستم از آن کی بدرر — [illegible]
ازین مژده خسرو برآمد ز خواب — ز خشمش روان گشت [illegible]
بگرد این خبر با برهمن بیان — همان سر مبهم براو شد عیان
کنون از دو بالش بسود آستان — شه گوش بر قصه راستان

بیدار شدن دولت از خواب و بیان نمودن در عشق منوچهر نوازش

بگشا پرده از این صحیفه غم — کرد آز نیکو به شرح عشق رقم
که دولت سحر چه دیده گشاد — چشم او بر فراش خوابش افتاد

پادشه آمد که رخت خواب افکند　در دلش سوز و اضطراب افکند
شب در آغوش او چو گل بخفت　تا گه صبح هم نفس بخفت
دید انگشتری در انگشتش　رعشه زان فتاد در پشتش
بوی او بر مشام جانش بود　بلکه آن راحت روانش بود
دست بر دیدگان همین مالید　یار را در کنار خویش ندید
پادشه بد ز بستر آخر شب　کو در آغوش بود لب بر لب
تن به بستر ولی نه جان در تن　سینه پر خون ولی نه نشتر زن
لؤلؤ تر ز دیدگان میسفت　هر دم آهسته زیر لب میگفت
ای که دوش بوده در کنارم کو　راحت جان بی‌قرارم کو
رفت از خویش آهی از جگرش　میکشید آه هر دم از دل ریش
از غم آن نهال گلشن ناز　تا دلش بشکند گره هم راز
آتش آینه را چه آید پیش　که نماند ز حسن کالک خویش
سنبل از لفش از چه در تاب است　نرگس مستش از چه بی‌خواب است
غنچه وار از کدام خار شکستم　لب پر راز بسته لب ز تبسم

آدم

گر زده ناوک جفا بر او　نکرده مانده دوش این بر او
گو شماره شب نخوانده مهش　ور خمی لب نخورده از جوانش
گو لؤلؤ گرفته یا گوشش　بوده تقویت از آن گوشش
گو مکیده ز لعلش آب حیوة　خورده از بوسه قرصهای نبات
گو چمن پر گل از رخش شکفته　لیکن گل شوخ گشته فرو شکفته
گو برون گفته زین سرا بستر　گو کجا مانده بستر دیگر
اشک اوی آله بوده در آغوش　گر نغمش رفته آن آتش از هوش
گر بخشیده آن روای یمن　گو برون گفته حاکش ز یمین
از گهر آن او با نگاران　این سخن را بدایه گفت نهان
دایه چو شد از این سخن آگاه　رفت در دم بخلوت آن شاه
دید دایه نه بر قرار او را　رفته از دست خویشتن او را
گاه گریان و گاه خندان بود　ور تحیر لبش بدندان بود
نقش صبح غازه بر رخسار　وسمه بر ابروان نکرده نگار
آمده پیش نخوت سر بنوز　لبش از بان ناز بار امروز

زلفش آشفته گشته گرد روی / رشته تابیده شانه در گیسوی

سوی آئینه‌اش نگشته نظر / از گلش غیر برف لاله نه

نرگسش پر ز رعشه سینه فگار / دست و پایش ز خون دیده نگار

دایه این دید بر کشید خروش / زان صنم سیم را گرفت در آغوش

کای پری رخ چه حالت است امروز / وز کدامت این بلا است امروز

گل سرخت چرا نبود آب / آفتابت شده مهتاب

که بلولو گزیده مرجان را / وز جمع زلف غنچه دندان را

بر سر سفره‌ات که مهمان بود / که بدرد دیدن نمکدان بود

زده انگشت بر نمکدانه / در دلت ریش آشنایانه

چه از روی لطف خود بردار / تا به بینم کجاست چاره کار

ای به درد دل خسته محتاج / گر نهانی طبیب خسته علاج

رشته چون از طبیب شد پاره / کند از شخص اجنبی چاره

ور نگوئی ز فتنه‌ام بالات / که بیا تو بیان کنم آفات

زانکه مهم ز خویش بترسم / وز تو زین کار خویش می‌ترسم

گر بها

گر بها نوی این سرای رسد / رفته رفته بگوش شاه رسد

همه آید از آن زمان بیرون / که نگفتوان شنیدنه گردن

سخن از دایه چون بگوش رسید / شد بر آشفته ماه از تهدید

کای فرو مایه این فسانه مدم / که ندارم فراز وعید تو غم

شکر الله که دامنم پاک است / زین سخن خواطرم فرحناک است

از تو پنهان چرا کشم آواز / طفلی از دایه کی بپوشد راز

دایه اندر سرشت پنهانم / زانکه پرورده بیدا تا نم

با تو گویم سرشت رنج گداز / از وفا گر نشوی دمساز

پس بگوشش سارید صورت حال / پیش از زنار رگی شده چون نال

گفت زین باده گرچه سرمستم / رشته عصمت است در دستم

پرده دارم ز داکر و العروس / لیک بر جانت ای پچه ناموس

در داکر ز حرنیه‌ام بعد دست / قفل حجیته بر انگشت

دایه لیکن حرف غم از او شنید / جز خموشیش هیچ چاره ندید

بر سر سرتش بجو اباند / زعفران سوده بر روی افشانید

شهرت آورد و گفت این گوهر است | زین سبب زیرکه پی سوره است

گرد راهش بدیدگان مهر رفت | ور رها سازیش سخن سر گفت

گفت با دایه کی مرا دمساز | رفت صبر از دلم ز سوز گداز

کان ملکزاده مهمانم بود | بد به مهمان بلای جانم بود

همچنان در دلم گرفتار است | تیر نازش به سینه ام کار است

آرزویم همان وصال وی است | در دلم بر تو خیال وی است

بر رخ او همیشه مایلم زیست | تو بگو تا که چاره من چیست

دایه گفتا ای نهال باغ آمال | ره مده در دماغ خویش خیال

ای مه مهرسا برنج و سوز و گداز | کان سفر کرده نیست آید باز

تو مگر او بکام خویش بود | بلکه او را غم از تو بیش بود

که تو شمع و اوست پروانه | در سر غیرت بود مهر خانه

شمع حسن تو گشته چون پرنور | او چه پروانه میر بسازد دور

همه از تاجران هر کشور | گر سیاحت نموده اند سفر

بر در و بام کوچه شب تا هم | بدگران تو سفر خبر با هم

ماه

ماه خوبان ز چشم گوهربار | زین سخن ریخت لؤلؤ شهوار

گفت مهتاب مهر را افسون | گوش دار و گرم گلناره گون

بار دیگر ز دیده خون بار | ریخت بر برگ نسترن گلنار

کرد از آب دیدگان تحریر | وین غزل خواند از کتاب ضمیر

غزل خواندن ذلت در فراق منوچهر

قدم برلبت پاره های دراکش را | کجا رهزنان ز یادم ز خیل بی‌رو زر را

صفا کر خطا هر میکند در مای خیال لشکرا | ز انسان اشهای سپهر واشکم غبار را

بسر ما ز سینه گر عمر چشم عشوه آیین را | هزاران قشه می‌بلیم و ز اندیشه ناله دارا

ظهیر از ناله ام بوی اثر کو با نسیم باد | فلک خندان نشو وانچه نگر بر از برار آب

گفت با دایه روشناب از من | مطلب صبر خورد و خواب از من

در غم هجر او بدیده بخوابدم | بلکه از وصل او ز خود بستدم

دایه اش گفت در جواب ای ی | هر دش منمو دنبال داری

لیکن آنماه رخ نمی‌باشد | هم چه ماه در هفته منعر سود

گرچه لیواز غمش سینه حزین شد | بی‌تکلف نکش کی خموش

سپاس نمودن ذلت از فراق منوچهر و حال او در فراق

آن بخت چه ماه و مهر منور | در کاسه زهر شکر و شیر
شد دایه ماه و مهر پرورد | بر ماه و فراش خواب گسترد
هر شب که نشسته کاسش در خواب | او بود و دلی ز عشق بیتاب
برخاست نشسته زر اندود | منزل بمیان باغ فرمود
بنشست روان بپای سروی | بر دوش طرازه چمن تذروی
غلطید بروی سبزه و آب | افکنده کتان ماه مهتاب
می ریخت ز دیده سیل باران | میکرد فغان چو بیقراران
کی مهر رخ تو عالم افروز | کردی چو چشم سیاه روز
افکنده ان هزار فرسنگ | زین کوه شکسته دلم سنگ
می روی مه وفا غم پروری | با چون منی ستم چرا نبردی
افکنده مرا اسیر و لیکن | بر خاک چو مرغ نیم بسمل
دادیم حسن خود نشانم | وانگه ز نظر شدی نهانم
ازمن تو چه دیدی ای پریزاد | کز فرقت من نمیکنی یاد

کای

ای آمده دیر و زود رفتی | دردیده ام از نمود رفتی
من بی تو اسیر و مستمندم | وز زلف تو بسته در کمندم
در دیده من سرشک خون است | ابالهٔ تو ز هجر چون است
لیکن تو بشادی و جوانی | مشغول نشاط و کامرانی
در کلبه من گزیر نداری | وز فرقت من خبر نداری
هر شب بسر تو غمگساری | هر روز مرا ز سینه جاری
در بزم تو جام باده ناب | در خلوت من سرشک خوناب
تو بر سر تخت شهریاری | من مانده میان خاک و زاری
از عشق تو گرچه دردمندم | از طرهٔ خویش پای بندم
این بنده اگر نبود برپای | خود کوی توام نبود ماوای
درخانه غم نشسته برپاست | جانا در طلبت نبودت سپاست
خواهم که تو دلنواز آئی | زان راه که رفته باز آئی
این نغمه تخت تو برخواست | زین ناوکم از تو بر جگر کاست
جهان بنگه امانده ماندی شاد | رفتی و ز من نمیکنی یاد

بپا تو که راهش مخوف است / نگر تو که ماه در خسوف است

گرفتار شدن [illegible] به غم عشق و خلاص شدن [illegible]

فسون کهنه را ابد با چه راز / چنین شد ز تحفه نغمه پرداز

که چون شد فاش راز مهر ایام / مثال خط مهر افتاد ایام

لبش را نه رشته حب الوطن را / مهیا کرد در غربت کفن را

شده مایل ره تیمار کی را / نوشته در ضمیر او ار کی را

سحرگاهی که تو توان ام کرد گردون / سر آورد از حصار چرخ بیرون

بصد زحمت از جا [illegible] / فکندند از سر کلاه چتر زر

چه کالبد را ز جامه‌ها چاک کرد [illegible] / قبا را کرد خود چون [illegible] بر خاک

چه کرد او [illegible] / [illegible] از فلک [illegible]

فکندند آگهی تم کشورگشایان / که کی زنهار در انگشت گدایان

[illegible] از خاتم شاهی فراموش / که [illegible] ز خاتم او حلقه در گوش

فکنده جامه‌های شاه از دوش / که با این جامه نتوان بود درویش

چه ترکش بر زمین نهاد افسر زر / که با این سر گرانی می‌ساید زر

۱۱۶۱

ز غربالی هوایش غیر زاری / که در گوشش نباشد حرف زاری

وقار عشقبازان داغ و درد است / ز غازه در لباس سرخ و زرد است

برون آمد ز خانه شاه لیلی / پری‌سان سازد از بند اندیشه قالب

بسان جولیان کافرین شد / بکنج رهش خالش نشین شد

شه از آتش شعله در ملک داد سر کش / غبار آلود خاکستر چه آتش

ازان محنت غریب و فتاده در شهر / طبر زد در مذاق شاه شد زهر

ز بر افکند از او رنگ حور را / روان شد نزد فرزند دل آرا

گریبان چاک کن دامان چاک کن / فتاده چون گل صد برگ بر خاک

روان از رخ فلک منقلوس / در افغان از سپهر آبنوس

همی آمد ز بر بر چتر شاهی / ولی از دهر چون درد و خواهی

همه ره را ز آب دیده تر کرد / چو آتش سوی خاکستر گذر کرد

پسر را دید هم چون شعله سرکش / که خاکستر گرفته جا چه آتش

بگفت ای شمع بزم ما ز لیلی / چرا کردی تو خاکستر نشینی

گهی بر خاطرم لکه و قراری / که با آئینه است چشم غباری

بگفتا نیست از این شیوه آهنگ　　که از غم بود بر آئینه ام زنگ

مشو غمگین که این کاریست معقول　　ز خاکستر شود آئینه مصقول

بگفتا این ز رسم ها دستان است　　که خاکستر نشین ز روستان است

نمیزیبد برای تخت و افسر　　بود این رسم جولی با قلندر

بگفت این پایه از اهل عشق است　　که خاکستر نشین سهل عشق است

کند گر عشقم از هر صاف و غش　　روم در زیر دیگی چو دود در آتش

بگفت این شوق عشقت از کی بود　　تو را از رهزنان که این دلربا بود

بگفتا من ندانم کیش و اسمش نام　　کی میبندد اشتم زینکو به آرام

خدا داند گر او آله هم من　　ولی گر بود راز او هم با و هم من

ها است او چو حسن و فن ها هم　　که دارد جاذب عشقش سوی کشانم

بگفت و زد نوای عاشقانه　　پس از این غزل شد در ترانه

غزل خواندن منوهر و اظهار عشق نمودن و ناله

زلف گره مهر بر خس کنار میشکند　　بسته یادم اگر پیمان او پیمانه باز میشکند

مطرب اگر نفس زند نغمه سر آید از دلم　　مطرب غم زنگ را بر دو پاره میشکند

غمرا

هر چه کسی بیشتر بزرگ مقصد مهر بند　　آنکه کار بوالهوس عشق چنین میکند

پرتو حسن چو شد گر رقیب پرده دل　　آنکه نظر بر آئینه از سر ناز میکند

در شب تار اگر چه چراغ نشود　　عشق تو قرص ماه را ذره ناز میکند

تا خم ابروان و قبله شده ظهیر را　　گر رود از برابرش قطع نظر میکند

مشورت کردن بابای کندهان بریمخزو بت منوهر و اجازت سفر دادن

پدر چون آن حال و فرو خواند　　چو مغ اندر آن صور کفر دماند

چو مهدی بسوی شهر برگشت　　سراپا شهر او دور بر گشت

برهمن کند آرا جو بو بهشت　　وزان مغ سخن باوی به چو خشت

جوابی از لب این پند نشنید　　بجز رفتن دگر جائی نمیدید

باخران سهر جاه و عزت　　پسر را داد در رفتن اجازت

سفر کرد ساز و برگ راهست　　اگر چه بر فلک سر بر فکنده است

چه بانوی حرم این نکته بشنید　　بحسرت در میان خاک غلطید

خراشید ای نیلوفرین رخ و لعل گون　　ملال از قهرمانان ریخته خون

گل رویش به نیشتر چون گمشت　　رخش چون لاله حسرت نگشت

گذشت از عشق با غم آشنا شد | سر افسانه او نام سر شد
چه خوبان سوی پرده داران شبو | در یاد نادی چه غنچه جامه بر تن
و گر زه رای آمد با دو جهان | دران محنت گهی با شکل بیابان
بحکمت هر یکی داوند پندش | نیامد آن نصایح سود مندش

در گریختن منوچهر و پشیمان شدن پادشاه

بلی کس را که فرزند نیست | ملالش در جهان هیچ نیست
گذارد در این از ره و بال | بخواهد گیتی گاه و نهال
و ماه حق اگرش نعمت فتاد | بکفران نعمت نعوذ با سنان
چه فرزندی او را اگر گشت بند | از و قطع امن و سلامت گشت
خسی گرش نشیند پیش او روان | ز چشم پدر سر برارد برون
منشان را زنده باشی همه | که روی فرخ بلند دمه
چه نوباوه کاشش را العهد | برفتن همان دانشت آرام جهد
پدر چشم او را چه خونریز دید | دران آرزو آتشش تیز دید
هوش رت غیر پی رگه | بار دلش نشان راه او را

نهاده

نهاده بدل داغ مهجوریش | به تیمار گی داد دستوریش
بس از زر زری که گرفش آسمان | هزار از غلامان زرین کمان
بسی چتر و خرگاه پرده سرای | ز دیبای ملتان و روم و ختای
برابر است اسپ و پیلان نر | سراپا ز یاقوت لعل و گهر
بگنج درآورد ان برگ و ساز | پر از زر داد گرد چندین چهار
چنین گفت راوی دانای قصه یاد | که همراه او کرد ده ساله زاد
مصفا چه شمشیر بر جوهرش | شه او رو بیرون ز خاک سرش
خرامنده شهزاده بمنزل تخت | بدستور کار او پشت درخت
همه راه با او ملک هم عنان | همین با لب بخاراند روان
زغم گشته از دیده سیلاب ریز | که دریا شد از بیم او موج خیز
بلی ملک زاده چو پا بنهاد | سرشکش روان رو بدنبال نهاد
وداع پدر کرد و بلر بنت راز | رضا داد بر حکم پروردگار
چه گفت زخشمش بشد تا پدید | ملک باز گردید و شد نا امید
بر او ر دل ز ناله سوزناک | بران شد که خود را کند در هلاک

دلش در هر نفس زان آتش چو شمع سوخت سراپا چه بخرابش شکایت بگوش
بهش ملامت دلی داشت ریش شکایت همیکرد از دست خویش
که در دست خود با خیال شعور چرا کرده ام دیده خویش کور
چگونم ز رحمت بدرگی نهاد که از دست من گوهری شد بباد
بود هر کی عاقل هوشیار زدریا گهر آورد زیرکسار
فراهم گوهر درج شاهنشهی بدریا درافکندم از ابلهی
جگرگوشه خویش را بی سبب فکندم بدریا برنج و تعب
اگر با درش آید اندر عتاب چه عذر آورم گر او در جواب
بلامت نکندم اگر دوستان سوم شهره در ملک هندوستان
که افسوس از رای آن عقل رای که از جور ده خود دست کوتاه ای
نهان نکته وهم گرئی نهان نگردی از او با دو نزد جهان
با ایوان شاه برافسود رای نرفتی جز دیدنت با نو سرای
پس شد که از هجر فرزند خویش نیاید سوی یار دلبند خویش
نهاده بر چشم اسپند وار همی سوخت در فراق او بار

کرا

شکر کردن بانوا از حرم جگر چین پر باد باغ ارم
از انمایت شد خوش از لا بدید چنین با که یارش نعهدی بعهد

حکایت بیان نمودن شاهزاده منوهر از فراق دلبر معشوق بحر شهد زهر عشق

چنین گفت ملاح اینجا راز که شهزاده شب چنین بر جهاز
در افکنده رخت صبور بادبان همه رفت گریان بصد اضطراب
ز بس لاله یاد ربا چکند شرار از جگر بر ثریا رساند
ز بس شوق عشق دل آرام داشت نخورد و نخوابید آرام داشت
همیکرد سوی فلک خطاب که ای ماه سیمای گلگون نقاب
جگر دوی کی پاره کرد و برا زبان خود او را هم اکنون برا
تو ای از همه سرگران ساختی سحر در حرم در انداختی
بدزدی رنج و بلا میروم بدانم ز عشقت کی می سروم
تو کشته سر شاد را تاب هم بخواند این غزل را باهنگ نی

غزل گفتن منوهر در دریا از فراق دلبر [illegible] و ناله کردن

ای رنت ولبانت لعل روح هوسناک چشم همه بر حال سرکوهی هوسناک

تا ترا امید دلم از جنگ توست — بر بار سر زلف سیهی تو بوستان

تا بر دل چاکم نکند بخیه پایان — سوزن شد بر ریش دلم سوی تو بوستان

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند سوی تو بوستان

لعل تو شکر ریز ظهیر است حطو — بر قند لب لعل سخن گوی تو بوستان

کشتی شکستن بتو سر در بحر محبت بیارید و بساحل نجات افتادن

کشتی عاشقان بی سامان — کی سلامت برآید از طوفان

که بگرداب لجه حسرت — که بگون سار صد سه عبرت

که بزد باد شرطه در همه حال — روز از باد شرطه در دنبال

نفس کاید از دهان نهنگ — میکشد جذبه اش بصد فرسنگ

کهنه ملاح مجمع البحرین — کشتیبان دستیار پرو شین

که ملکزاده بلا پرورد — مدتی چنین بر آب ره طی کرد

تا که از جنبش قضا و قدر — شد باد لوز بد جو ان حرصر

غرقه گشت انقلاب شاب — جمله گشت طعمه ماهی

چنین ملکزاده ثبت از ایشان — رفت بر تخته پاره بشت

عشق

عشق و بادش شکسته سر تا پا — تخته بنیادش نمود در دریا

زانکه شکسته‌ای از آنکه بنیادش کرد — هم طبیبانه تخته بندش کرد

تا که در هوس پای رود است — دست و پایش بجوی بغیر نیست

هر کی بحر می‌شدی بر اوج — موج بر تخته بر دوش بر اوج

موج عشقش اگر زکار انداخت — لنگرش بر در کنار انداخت

ساعتی بود و بیخود و درهم — آب بحرش روان بچشمه غم

آب تلخ که در حلق میداد است — تلخ و شوری زبحر و بر میداد است

چون برافکند تخته بر ساحل — رام هفته بیخود او فلک

چون بهوش آمد آن ستمدیده — بر لب آن صنم زهم دیده

سرو موزون زکار رو آمد — از لب غنچه بوی خون آمد

هم چه سرو از کنار بحر برست — برگ گل را ز داب بحر بشست

چون نسیم که باد اندر گشت — شد خرامنده بر بنا در و دشت

رو نهاده بهر طرف شیدا — و زنظر گوی جوش پیدا

چشم او هم چه مردم حیران — کنده مژگان و جان به آتش و بریان

پس از آن انگه رمه ز خار | پایش از برگ گل شده افگار

اینزمان شد ز عشق غم فرسای | گشته‌ای پا برهنه بر خارای

گر زدی پای نشتری بر بن | رو نگردانی و نکردی چین

هم ز شهباز بیم و هراس | نه غم او را ز خورد و خواب و لباس

در خیالش رها رگ راه است | در رهش این همه بلا سهل است

چین بود قرب خلوص نیت | می‌شدی رو براه دیار دوست

از ازل چون بکوی او بر خاست | جذبه یار رهنمایش راست

گر به پیراهه می‌شدی با خویش | رهنمای که عشق ذات به بیش

آری از عشق گر تو را خبر است | بهتر از علم عقل بصریست

گفت این داستان بهر گوئی | میبرم بر در باغ قربولی

میپرم ز رهوای همت پر | زیر پایم زمین چه بحر و بر

میروم چون بلعبه مقصود | چه غم از پای من شود فرسود

گر بطوفان رسم بدارم تنگ | نیست اندیشه‌ام ز کام نهنگ

میروم تا بدان دیار رسم | رفته رفته بکوی یار رسم

اغاز

گرفتار شدن منوچهر بجزیره بوزنگان و نوشان خنک کردن و نجات یافتن

روز دیگر ز ورق انبهر | نامه شب محو شد از حکم مهر

مخترع چرخ بخط شعاع | نامه خورشید نمود اختراع

رفت منوچهر بهمپای روی برک | جهت فر آن برلب بحر کنار

بال کشید و مژه از چشم تر | بود به لب بحر و بر

تا روی چشم که شفاعت نمود | مایه آتش از چشم آن حولش بود

غنچه صفت خورد همین خون جگر | لاله ز خون خون و شد احمر

چون گل رعنا شد صباح نهاد | چون مش ز نکه سپر یر نهاد

بر ورق لاله چه او بنگریست | داغ‌ها از حسرت خود به جگر

پای چه بر خاک مغیلان نهاد | اه از آن نشتر مژگان نهاد

بر چمن گر نظرش می‌فتاد | آمدی از عارضی ماهش بیاد

چشم فتادش چه بر سنبله | بود همان در نظرش کاکله

از غم عشقش به همه اندیشه | تا گذر افکند سوی بیشه‌ای

بیشه نه بل رشک ارم از چمن | هم چو رخ یار ز چمن در چمن

بود از بهشت از شجر پر ثمر   میوه در او رنجه از خشک و تر
لیک زنبور نبد در او بی‌شمار   بلکه فزون بود ز چندین هزار
شهد زنبور دیده ز انجیر تر   چشم نیاید چنین بر نی شکر
باشد تا خوشه انگور را   طعنه زده لؤلؤ منثور را
فایده‌ها دیده زامرود و نار   بشتر از سیب گران بار
گر که هر صد بوسه دهد با لوئی   می‌نتوانند گشتن لوی
هم چه چرس و روش از حد از   از ته بهر جمله صدا کرده باز
چون نگر بشد [illegible] الوحوش   جمله کشیدند نفیر و خروش
نعره زنان جمله مثال پلنگ   روی نهادند بر او بهر جنگ
شاه چه مغلوب آن لشکر بدید   خنجر هندی ز میان برکشید
دولت [illegible] عالی گهر   چند ری از انسلّه اتش برکمر
گشت [illegible] فرده لی شاه   موجه [illegible] افلاک [illegible] دار
هر فردی را که زدی بر جگر   می‌شدی از زهر نیش بدر
پس همه از حمله آن شهسوار   روی نهادند بان کوهسار

جمله گریزان شده از تیغ تیز   حیف نکرد ان این پس سحر
راه در چند رخ شمار   گشت روان برلب دریا کنار
پای پر از ابله می‌شد براه   همدم او گشت [illegible] شاه

رسید منوچهر بجزیره دیگر و جنگ کردن با قوم نسناس [illegible] یافتن

چون منوچهر ماند در انجزیره باد   هر زمان در هر طرف دیگر فتاد
در جزایر روز و شب گشتی همی   هر دم اشکال عجایب یافتی
بنده مجوز قدرت پروردگار   در بنای صانع لیل و نهار
گرچه کافر بود از حق بنده دور   لیک کامل بود در فضل و شعور
بود در اندیشه لیکن چرخ و فلک   انس و جن اصناف حیوان و ملک
بهر نور ظلمت بالا و پست   بی ثواب صانع اکبر هست
بهر او هم شاید که بنماید رهم   مرشدی کو تا که بنماید رهم
بود در اندیشه حمد و سپاس   دید ناگه فرقه از نسناس
بوالعجب قومی باشکال عجیب   فرقه لبس وحشت انسان و مهیب
لشکر شیاطین بدند ادم نه دیو   با زبان طرفه با هم در غریو

جمله عریان پای سر مردود زن / روز هیچ پیدا نبود زو رهل تن
کاه شهوت کرده هم بی انفعال / وطی را دانسته با ما در حلال
تا که از شهر او دوا آن گروه / غافل آمد در میان آن گروه
حمله کردند آن گروه بی عدد / فرد شهزاده مخزون بی مدد
نعره زد چون تهمتن در مصاف / برکشیده خنجر تیز از غلاف
بر سر هر کس که تیغش راه یافت / بی محابا کرد او را شکافت
انجا عت که سوی سنگ / عرصه را کردند بر شهزاده تنگ
حمله کردند آن دوان آن زنگها / مهر سانیدند در فرسنگها
شاه چون بردم از آن سنگ / سنگ را در گردی از خود پدید
هم چنان آن خنجر الماس گون / بر زمین ها بس بریخت سیلاب خون
تا بر او روز و دوان آخر و کار / عاقبت کردند از آن منزل فرار
شد ز نو بر بار دیگر چاره / هم چنان چو شهر منزل او
رفت سوی بیشه فرسنگ زن / از قضا بود آن مکان گرگدن
گرگدن از بسکه رویش بد بلای / بو هیکل گویا که از آهن بنای

هم چه کوه هفت جوشش از زبر / تعبیه هم بود بر پشتش کار کر
شد از آن بیشه نهاده بر بلا / گرد او بسیار است ورد ماکن
گفت با خود چون کنم با این بلا / چون ز هم زین ورطه دیگر مبتلا
هر بکار آن خنجر الماس گون / شد خرا پیشانیش چسبه برون
حربه را هم بست بر آن بی ظفر / تیغ پی را شکست کوه کار کر
هم چه شخص که ز آن جنگ نه بار / بر تن او و نیز رگ و پا خسته بند
جراحتش را به هل و نیش شمشیر / پوشش را نیز آن پای کریز
گرد بر گرد ش عالی تبار / حمله کردن گرگدن پس از شهار
تا گهان از رحمت فضل خدا / هم ز لطف در دم رسانی
آمد او از خیال مستقیم / مرغ را کدون پدید آید عظیم
کش بیاراست ز بر زر کی پایه / چهار فرسنگ او فتاده سایه
آمدن ابر مقتحم بر زمین / حمله و شد رو جنگش آهنین
خود نمیبود از قضای کردگار / غیر فیلی و کرکدن او در شکار
هر کسی را در خور خود جنبه قوت / گرگدن اندر چنگش از عنکبوت

بر دوان آمده چه زاغ سنجر | جمله اورد ورد اندر گریز

شو رخ زاد بدست از سود و فات | هر دو جهان داد الفرصه فات

در صفت میوه خربزه که پیش از این بیان شد و دلیل کرده قبول آن حزن بیان

صنعت حق طرفه خود کام | صد عجبه بود بر هر خرگاه

گر در پی عار رفتار زوی هست | دست از آن جان بیابد رست

هر که محققان آگاه | هست روان شد و باز در راه

بردار بچشم عقل و نگر | عبرت ز عجایب میوه بر

کان نوک کس تا باران | مبر وقت خربزه چه میوه ابا

زان نقد خزینه مفلی | از نقد جهان خزینه خالی

هر دم بخزینه نقد نهان | با یکدم لوا العجوبه ورد جنگ

بدوش نکو ملک تیز | از آنکه چند رنگ او دیز

که بجمله رسم نهاد و آتش | آن آنکه نبود در بیان

مهمود و هر طرف روانه | با جانوران مهیب زرانه

از بهر نبرد و لو دست با | از آخته چند زرین چه الماس

ز

چو هر شهری که شب رسیدی | چون مرغ شب خار رسیدی

از هیبت موز بان درپای | تا روز نقاره دواش پای

چون میوه ابلون وارنج | چون صبح شد لقباد و یاش رخ

بر برگ چهار جا ست باز | رفع بخربزه دلگر بار

بر جا نغوا الهی رسیدی | از بهر غذای خوش چیدنی

گلت زبرای طبع مخمور | میکرد غذا زمانه شور

افشاد و قضا رسو گوارش | تا که بخربزه گذارش

چون خط غبار بار گشته | از خو لب و خرم بهشت

از وسعت خربزه صیاد میان | لیکن همه بود مسکن فیل

فیلان سفید سفلگوس | در جبه چه چرخ آبنوس

اندیشه را زروان ننگ نه | با تا نه سرش فکار روزنه

صد نقش خار سینه فرسای | در هر فرش خلید بر پای

چون چشم زان جزیره انقاب | ناز از سران خوبش گذشت

زپای گریزه رل رزم | تا چار بحرب قلعه شد گرم

زد دست کشید خنجر تیز / میرفت ز پهلوی پیل ریز

میرفت ز روی شان کناره / بر قلهٔ کوههای خاره

پیلان بهوای او خرامان / برکوه گرفته حمله داران

از نعرهٔ پیل باده و نر / شد گوش سپهر قلعه کن کر

چون معرکه گشت بر ملک تنگ / ناچار بحرب کرد آهنگ

افکند بتیغ شاه چالاک / خرطوم چهار فیل بر خاک

پیلان چو ز بیم خویش شنابند / از حملهٔ شاه در رمیدند

و یاد ندیده زخم آن تیغ / فیلی چو سه را بریده بیخ

در پیچ چو دور نفس کشیدند / بار رفته قدم به پس نهادند

از فیل دهان چه بر کشند دم / وانکس که منعم هر از جهان غم

با کوه هر آن چو شیر خام / هر رو نشد از آن جگر بر سالم

رسیدن منوچهر بجزیره کیلان و دیدن پای فیل و رای مهر میر را

بدانند هر که آگاه زمانست / که در مرغ جهان زنبور خانست

بود شهد عسل در کام زنبور / فتد بس حمله شیر زین گرسنه بر گور

بود با هر گلی البته خاری / خزانی هست اندر هر بهاری

ترا ده روز روشن لیک ناگاه / که دیوی یا پری زن هست همراه

در این صورت چگونه حاصل عشاق / که مشهور است زان نقش تا آفاق

چو آنها دانی عجب پس آرام / پیاپی خویش چندین جای در دام

ز لطف حق چندین عقبه‌ها جست / ز صد آشوب از لطف خدا رست

مغالی نور تا که در گذارش / که خواندند آنجا در دیوسارش

در آنجا دشت کین بره شیری / ز کین با بره شیر اندر غریوی

بکلی این بسی جای داشت موسوم / بدان بدانش ستمگر ظالم شوم

همه عیشی که آن با خویش لقا داشت / بترک خون بود آدم عدو داشت

بقصد این دران منزل گسسته / دران دریا ره کاری ببسته

شکسته پر چو مرغ نیم بسمل / در آن منزل در آمد مهر عاقل

محبت جو و مهر اندیش آمد / بکوه رستها پای خویش آمد

مغالی هولناکی سبز و خرم / فتاده نقش پای دیو و آدم

تعجب کرد و گفتا این چه دیوا / بهم آمیزش انسان و دیوا

زگردون تا چه زاید چرخ پرفن / که بنشینم تا چه آید بر سر من
فلک اینک همای بخت افکند / که دانم او کجا خود زنگ چند
در انجا پادشاهی یابم از یار / و یا در دست دیو افتم چو خار
بگیرم از چه خواهد داد ایام / بمرغ طالعم یا دانه یا دام
بگفت این و ز سر همت بلندی / در آن بیشه در آمد ارجمندی
مقالی یافت در ره چه شکوهی / چه دشت خلخ چمن عنبر بوی
در آن گلشن بهم آمد چراغان / چه ابری بر کمر افکنده دامان
حصاری دید سر بر برج اخضر / درش سیمین بروی حلقه زر
فضایش در فراخی چون جهانی / نه قصری بلکه مطبق آسمانی
گذشته از رفعت قصر چالاک / شده بر حصن کیوان کنگر انش
در آن قلعه منوچهر آمدی با / در آمد از دلبری فرد و شها
گرفته دست همت بی کناره / کشیده چند را الماس پاره
گشادش ضرب زلف از زبانی / در آمد تا کهان اندر سرائی
سرائی نور بخشش دیده سخت / بهشتی دید حوری چهره بر تخت

ز چشمش گشته نرگس حسن امید / نگارا پیکری چون قرص جان دید
منوچهر گوئی از هجران او نادید / که او را با دو عالم تو اما ندید
چه سروی کز نهیب صرصر افتاد / برآورد آه و از پا در افتاد
ز سوراو شکر لب از خواب / ز پا افتاده سرو دید شاداب
بت سرخیل دار الملک خوبی / بمعشوقه و در صورتگر چو لی
پادشاه در اندیشه افتاد / بگفت این نوجوان تا شد بر آزاد
دگر نه انس را اینجا گذر نیست / باینجا آمدن حد بشر نیست
ولی آدم بود گوش چال / نگو این بخت بود در کسب اقبال
بدو گفتا اگر از نوع انسی / بیا گو نیک چون زینهار جنسی
بگو نسیم تا چه نامی و زکه زادی / چرا در تیه اینوادی فتادی
دگر جهش ار اسنار از صلب والی / مرا گر میتوانی ده نکالی
چه گر مهابا زد دستت دلبری / بکن بیچاره را دستگیری
روانشد همچو دانه نزد او شاه / نخستین بوسه بر پای زد آن شاه
بگفت ای مهر اوج نازنینی / چه ماه بدر در خرگه نشینی

سپس از روی آن از نوع آدم / گرفتار یگانه بنای جسم
زگفتش لعل شیرین تنگ شکر را / چه لعلی شکرین بس شور را
ولی می‌باید از صبری که باری / مراد از دل پدید آید غباری
ترا هم طاقت اندیشه سوزی / که از اوضاع ما بار بسوزی
سزد با او لبم گر سرفرازم / ز سر خود نباید پاک رازم
به بستم تا درانی زهر لب گشت / ز سودای جهان اندر سر جهت
اگرچه دانم از هندوستانی / بگو بر سرو کاین بوستانی
بهشت هندی زبان پهلوی آرام / زبان بگشود با چهر دل آرام
منم چه نام از ارجمندی / مهین دخت حسن شیرین راست
بود شهرت شکرستان بنی نام / چه شیرین را برابا سک نکام
بود چه با عمم از عزیزی / نبات خسروانم در کنیزی
بقصر خویشتن با ناز بودم / ز هم سالان خود ممتاز بودم
چه با غربت موافق بود خویم / ز [illegible] دربار رویم
پدر بنمود روی دلنوازی / اجازت داد بعد از کارسازی

الی از

پس از ایوان آن بیکرانه / روان گشتیم با چنگ و چغانه
غرض با غنچه در اندان فراغ / بدستار انگور در قسم در باغ
همان بودیم شاد اندر جزایر / بعشرت در گلستان گشته زایر
قضا را آن رهبر نیک زمانه / درختی با قسم زنبورخانه
نموده هر یکی زنبور دم ساز / به آواز حزین با هم نواساز
یاد کرخی در آن قصر مدور / دهان پر شهد و در دنباله نشتر
مرا رغبت بحسرت تا بدیده / کمر نیش و به نوش با هم آفریده
بحرص آنکه از روی شهد آن آب / چلوک رقصم اندر مهد آن شاب
نهاد انگشت دم دست تا شاخ / که بیرون آورم شهدی از آن شاخ
هنوزم نارسیده شهد در کام / که ناگه زخم دیدم زهر در کام
برآمد شورشی از زنبورخانه / گریزیدم ز نیش آن بد بهانه
ز زنبوران سراپا نیش خوردم / ز هر یک صد هزاران نیش خوردم
شدم از ترس زنبوران بهر جا / نه آگه شدم با هم نه کنیزان
روان بودم که تا شد فرسخی / گریزان زانکه میشدند از پی

همی نالیدم از بیداد رنجور / که تا که دلنوازد یاد یادم از دور
که گر بیند کسی زان بیش در خواب / بران می‌شد که گردد زهره‌ام آب
در افتادم ز جور چرخ غدار / بدست تیره‌دلی آدم‌خوار
بلطف این غلام ابرفن زاد / که با در اکنونش از بهر فن زاد
بود دیگر همیشش از جا لفر امور / مگر با من کند دستی در آغوش
نیاید هیچ شبها که جان بیازارم / مگر آید برغبت در کنارم
ولی آید چه پیش این ارم زاد / بصد زاری برآرم بانگ فریاد
چه عزم بیند از من ناصبوری / کند از قرب من ناچار دوری
که از مهرم بغرم جان سپرد / که از قهرم دهد تهدید جوردن
همین کیفی چه در زیر یک ایارت / کند دیوی پری در عشق یارت
کنون در انتقام اینک این آیت / که جانم زین غم و اندوه رسید آیت
برآید شاه الحرص قرص نگاه / که چندین شهد تعلق کردم از راه
بخوانید کوش این رنجور غدار / چه سان افتاده‌ام در بند آزار
تو باری چند از این منزل فتادی / که کس در عقده ناکافی فتادی

برابرت جسم ای یار بپرورد / که تا که پند دردی دوستی گر
مثال طعمه ار دور دهانست / بدندان نرم سازد استخوانست
بگو احوال خود ای مه چه باری / بروز هجر و بی‌گرانی قراری
تنم کو مهر و لطف تو گاهگاه / نمی‌اندیشم از این حصیم جان کاه
دل آزاده در بند جانست / اگر بگریزم اینجا جای آنست
اگر خشم دهد امیدواری / ترا خواهم از آنهی رستگاری
نیارم هیچ از این تو خونریز / بدرم سوی اش زین چند تیز
وگر خود در بلا کم رفته تقدیر / فرار از دولت دین پیش تدبیر
اگر خونم شود در خاک فرسود / زخنت تو نخواهد شرح بر بود
وگر خود در جهان دارم دو صد آب / کنم این دلبر از بن در بهر باب
کنون ای شاه خوبان سمع باش / که گسته قصه من در جهان کاش
کنون بشنو قصه مجنون و فرهاد / بگفتن زنهار از این قصه‌ها یاد
بگفت این و جهانی را اثر کرد / ز سر حا مجلس ران قصه سر کرد
چه هیچ شد ز روم دو حالت / ز سر گشت ظاهر بانک و حالت

بگفت ای سرو باغ رایزانان
چراغ افروز بزم کاربانان

بده زنهار از آن جا لب پر دم
که فرمان شمر زان جا له را دم

موافق با تو افشا دار رویم
که فرمایم از طلعت زان ادیم

بود این مقصدم تا کار ما بت
سپس کی من حسب الحکم رازیست

بگفت این و زشوق افتاد بر خاک
زمین از آب چشمش گشت نمناک

از آن نامه چنین نشانی خسرو
در آمد در نشان اوج بالای از تو

خبر دادن منوچهر از احوال دولت و رفتن شاهزاده بشهر بسرانو

دبیر محنت بنیادی رقم
چنین سود بر لوح زرین قلم

که پیدا شد دولت صورت داد
بدو گفت کای خسرو پاک زاد

نگر تا بنو خانه را و همیم
هم از عهد طفلی بهم تو امیم

اگر در حدیم ما اصرور
بهم لیکن از شهر ما شب و در

خوش اندم که ما هم نشستیم شاد
از آن شکوه محنت بگیرم یاد

کجا بود مان این گنج داد حصیر
که ما شاهم اینجا بدست اسیر

چه خود قصه خود دبیر و خود
زحال خود ام مطلع ساخ

مرا امدادت و نیکت عهد داد
حکایات بانث سر پرتهی باد

بقص شعر که اینت از آن پری
که خود داده نوعی از لطف سروری

از آن چنین باید بیدار است
چه آئینه حیران و بیدار است

در آنجا که گردی تو آستیم
زغم چاره هر جو داشتیم

مرا شوق بر ماند فرقه اسیر ما
در آنجا بهر دم چه معصی اسیر

از آنجا بر و املاک شیخومند
گزین دلو و ازوان باب گزند

از آنجا آتش خزر رکن خزر
نزان سخت بر ناوک نالشتر

بر تنها هم او روان نره دیو
نه بر مهاوز زنبر و غولو

نه تو باکه طهمورث دیوبند
بر تنها بر و بر نیارد گزند

سپاهان گرادی همین مرز و بوم
شوی بلکه ای از این دلشوم

نه پیلی که چنین بیشه از و جشتر
سراسیمه گردد از آن نهنگ نر

چه گوید ابد زهر طرف خیل سور
بدر ماند شیر ژیان را بزور

کنون ای همیار زبی دارکوش
نزان هم چه در یاری همه گوش

نه مرد میدان این تیز جنگ
مرو لب همی با کام نهنگ

که گوید که شد وعده ان بربند
صبا داور و بر صبوحی گزند

بیک گرد و بار دو یکریست زار
ورا گو روان شد بر سیم چهار

بسر عشق نور دیده زان چشم نیم
که از غره دلکش همین کیم

رسن اپلهای او چو خسته شد
تو گفتی به بند بال سپید

که راه چه برانو شدی
که هم چه فرعه پهلو شدی

براور دافغان یکریست زار
همی گفت کای چرخ نا پایدار

بگو تا یکی بر من مبتلا
کی سنگ باران چرا بر بلا

مرا چند چنین بر غم نال و بر
بلندی برای اسیبا در بدر

بود هر کدامی که کارش نه
بلا دیدی مرا کنج و برانه

بگفت نفس را براواز کرد
ز دیوان من این غزل ساز کو

غزل خواندن منوچهر از عشق یار و بی قراری و در تعب ره و فراق دلدار

هر گریه حشمم ز جهان بهر چهره کاش
غبار از جان غم بیند ابشر غمی نه

هر از نباید کار فرخ ز دنیا و دلم
چه دی در این جایز ساکله شهر و نه

هر دم نظر قید مرا بر سینه خانه امتحان
دایم که در تو ان پای یار و خاک را بگذارم

از انجا روان شد به شهر انوت
که با هم در ان مملکت خسروا

بان شهر یکماه ره پیش بیست
بجز کار تو با تو فالت

همه راه دریا بود بر کنار
نمیبایم از بحر کردن گذار

بهار است گلگشت و دشت فراخ
فواکه بود تازه از روی شاخ

توانی بدان جا رسانی خبر
نگر مطلع گرد وار بدر

بعزت تو را داد خیل و سپاه
برو بیفرستید بدین گاه

گر از زور داری ز مهوش نشان
بمیدان بکش تیغ زان فش

و گر نه چه صرفه از زور جنگ
شدن طعمه ادمی خور نهنگ

اگر زانکه زین خسته در دمند
بپاییم رهایی ازین قید و بند

یقین دان که از وصل اغلب عذار
درخت سهید تو اند بیار

ملک آفرین گو رسید راه
به پیوسته شد ان بهم مهر و ماه

برادر شد و راد از آنجا وری
لقب یافت بایی در جواهری

بدو داد انگشتر خویش شاه
که در صدق قول باشد گواه

بو بد و زاد رفت در زمان
بگفتش روان شو که یا بی امان

افزا

گویا که کارم لعل زبان زلف معشوقه شد   حال گرفتار ربای دیدم خبیر از شد

رسیدن منوچهر بشهر انوشه بدیت چین حسین رفتن و احوال ایشان گفتن

چو ماه برآمد شه جانگداز   بپیمودن راه دور و دراز
عجایب بسی دید در بحر و بر   بفضل حق ایمن شد از هر خطر
صبحدم چون فروغ مهر دمید   آتش خاوری بدنیا بشد
شب اندوه غم بروز رسید   صبح امیدهای فرور رسید
وقت آن شد که عاشق ناکام   ساعتی یابد از بلا آرام
شد منوچهر بشهر بسرانو   از کفهای خسته تا زانو
با دو صد آبله بهر کف پای   نه بسر هوش نه بدل یارای
دید شهری چه گوشه ارم   لاله ارم بلکه با جنان توام
مردمانش بری ز کبر و منی   جمله از مال و جاه مستغنی
جمله با وی بمهر پیوسته   کز کجا میرسی حسین خسته
گفت دارم پیام از پری   ره دهیدم سوی چین حسین پری
چون خبر از پیام ماه رسید   رفته رفته بگوش شاه رسید

رای

رای پوشید جامهای کبود   زین غم ار روز روشنش کبود بود
زین خبر شد روان بصفه بار   خواند شهزاده را بعز و وقار
چون شرف یافت شهزاده ز دخول   رفت در صدر بارگاه قبول
مجلسی دید همچه خلد برین   اهل مجلس تمام سر بزمین
سود شهزاده چهره بسجود   زانکه این شیوه رسم کیش بود
آفرین خواند بر چین حسین رای   بعد از ان گفت قصه های وی
سر بسر گفت گه پیش دهن   حال بیداد و ظلم کج آیین
شه نکردش دران سخن تصدیق   خواست تا آن سخن کند تحقیق
گفت از وی نشان نداری   مهرش اندر جواب گفت آری
دادش اندر زمان انگشتر   کین چین حسین را حال آن دختر
رای در خاتم چین حسین نگریست   گرد تصدیق و زار زار بگریست
گرد افغان و در خروش آمد   همچه دریا بجوش و جوش آمد
گفت کای نوجوان آزاده   از عوام تو با ملامت زاده
نقل فرزند من بیان قصه خویش   کز حوادث چه آمدت در پیش

از چه قلم زربادی تو | که در این منزل اوفتادی تو
مهر از آغوش شوق سر بر زد | تکمه‌اش شرار آخگر زد
مجملا کرد از قضیه خویش | غیر سودای عشق و کم و بیش
هم ز شهزاده که اصابت رسید | از دم آلت مکر و دسیسه چهار
رای چین با خبر شد از آن راز | کو ملک را زده است با اعزاز
جست اجازه و کو خویش خواند | گرد از آستین خویش فشاند
واد و دشتر ز نف ز اطلس شمع | بر تنشان دینش بر روی بخت اجمع
صد خزاین نثار پاش کرد | بابکه صد گنج جان فدایش کرد
گر ضعاف ناله و مهمانی | بوسه بر روی شش هست نی
داشت از روز مجلس عامه | ساخت از آن یاد و دو هفته گنج
بتکلف بساز نادر و شب | تا سحر با ولوش و عیش و طرب

گفتگوی منوهر با چیرستین در باب گفتگوی مهر میلای

چمن گلبن مهر عالم افروز | شکفت شفته دم گل روز
اندر حرم مروان چیرستین | نشست ... وتخت ... از زربن

از لیند

بر مسند خویش شد منوهر | بر فرق نهاده چتره زر
شاهش بکرم نواخت یکچند | کردش بسخن خطاب فرزند
شهزاده شد از ادب هواخواه | زد بوسه بپای مسند شاه
گفتا که بنای ذات اقدس | تا روز ابد بود مؤسس
احباب تو چهره لاله گون باد | اعدای تو خار و سرنگون باد
دارم سخنی که با درست است | فرصت چه ازان نهان نکست
با تو حرم سرای نامو | در قلعه دلو مانده محبوس
درمانده و را رسول وارث | در شفقت شاه امیدوار است
بشنید چه شاه راز بگریست | گفتا تو بگو که چاره اچیست
فرزند بود بلای محروم | در دیده ولی بجای محرم
دختر که بنا و بهر کرش نام | الکاش نزاد و دو بود ایام
لو کرد برای سیر دریا | بر خویش چنین غمی مهیا
رسوا شده جهانم انداخت | در سر شش شهانم انداخت
امروز لگاه کین و ناورد | با دلو که مشود هم آورد

کیلان دیوادمی خوار / با او که کند نبرد و پیکار

نه روی که دست از او بدارم / نشنیده مرین سخن شمارم

نه رای که رو نهم بدین کار / نصرت طلبم ز آسمان یار

فکرم نبود بهیچ سو دوست / لیکن کار گران ایدر دوست

شاید که بحیله شبیخون / در خواب روانکنیم ازو خون

شهزاده چو آنچه بیت بشنید / وان کار بخویشتن طلب دید

گفتا که ملک منم طلبکار / باید بسلاح و اسب رهوار

گر زانکه ملک کرم نماید / اینکار زدست من برآید

از فضل خدای پیش گیهان / از تیغ ازو روان کنم خون

از زور بدار شستم اسیب / ور نه بگرفتمی هر اسب

بشنید چو رای سخت درماند / بر چهره کلاه حکمت افشاند

گفتا تو هنوز نوجوانی / هم شیوه جنگ را ندانی

زنهار بدین سخن مباش ای / چیزی که نه طاقتست یاری

از جهل سوختن غولوان / انکه نه از نبرد دیوان

شهزاده همی فزود تاکید / کایم بهرت بفتح تایید

تا انکه ملک بدو رضا داد / ملک در ره حکمت جلی داد

از بیم که از قدر چه آید / و ز مظهر غیب هم چه آید

رفتن شهزاده با سپاه بجنگ کیلان بن یوخاص ملعون پاپی

سپه آرای این نظم سخن ساز / چنین آراست در میدان گه راز

که چون شهزاده را شد بار آیین / برون آمد شه از خرگاه شایان

بعزم جنگ با سپاه خویش و همه / که تا از لشکر آرای کند زه

دم اندر نای هندی در دمیدند / بهر بار زره صف بر کشیدند

منوچهر شه برون در نطاره / سپه را دید فزون از ستاره

گزین فوجی از افواج هندی / ده و دو از ره همت بلندی

نگهداشتش از هم جنگ عارا / که با یکدیگر از امروز کارا

ملک واداش سلاح زیر بر / عنایت کرد او را اسب جویی

بر اسب دادش یک خنگ یکتا / که سیکر دند در دریا نهنگی

رکیب بخشیدو را خیمه و خرگاه / که بودی و صفشان برقیه ماه

روان شد شه خوبان زمانه … بسوی راین سپه بیکرانه

چه حسین رای آمد ایان چو فرهنگ … کشیدند رود و عرش از دل سنگ

که رحمت باد بران رای ایران … که چون تو یادگاری ماند از ایران

منوهر در رود آتش کوه بدر شد … بعزم آن سفر بنیک اختر شود

روان شد با دلیران گروه گروه … قرین با بخت و با اقبال هم دوش

بهم رفتند با کوس و تبیره … که تا گشتند نزدیک جزیره

کشتن شیران دیوشیم غدار بدست شمس آن پری تن عیار

سحرگاه کین خسرو خاوری … بمیدان در آمد پی داوری

رسید از گردان هندی … سوی آن جزیره برنج و تعب

همه روز در بیشه اندر کمین … ببودند خاموش از کین

شب جمله پویان بدور حصار … گرفتند جای قرم استوار

نفس بر نیاورده از صحن حرم … یکی گروه با هم وصف حرم

یکی زه در افکنده اندر کمان … یکی سود سوهان ناوک سنان

یکی نفاک بر برگ خوش سیب … یکی از پی جانشینه از خویشتن

یکی در وصیت با قوام خویش … بیکباره جوانمرد خویش

سحرگه که خورشید گیتی فروز … بفیروزی آراست صف های روز

ستمگر در قلعه را کرد باز … که بر روی دریا شود صید ناز

زروزن برون شد چه دیو سیاه … زاطراف خود دید فوج سپاه

همه نیزه و خنجر افراخته … بمیدان زرخوان سرانداخته

بدور کمر هم چه مژگان یار … فرو بسته از ترکش آبدار

همه در بهوش بر روز خصاف … براو بعه فولاد هندار علاف

ستمگر بغرید و در خنده گفت … که آمد بپای خود این صید مفت

یکی نعره زد بر یلان سیاه … که گر زند با تیغ و خنجر سپاه

سراسیمه گردان هندوستان … برو رفت هوش از سر سرکشان

چه شهزاده دید این یلان … بگرد آن براو بعه فولاد گرز

سری ... حصار تیغ هم چه کوه … شده کوه قاف از نهیبش ستوه

دهان باز کرده مانند غار … چه جو رخ ازو مید میدان کار

نمایان بدندان او زهر مار … چه اژدر روان از دهانش کف

درخشنده چشمش چو سیاره شب / فروزان از آن آتشش لهب
پر از پیچ و خم بر سر او دو شاخ / به پهنای از وصف جهان فراخ
بفرمود سلطان با نام و ننگ / که تا کوفتند از پس طبلهای جنگ
برآمد غو کوس با کرّه نای / هم آواز شد زنگ هندی درای
دلیران صف پیکار آراستند / که خود را به هیجا اگر خواستند
بخندید دیو ستمگر بگفت / که مقصود با آدمی کی حقیقت
همه رفتم ای نغز مکار / مگر آدمی آیدم در کنار
که چندیست کز خوردن آدم / غذا میکنم در کف فم کی
کنون نغمه‌ها قهقهه شمار / بس است این غذا امشب روزگار
بگفت و گرفته یلی را میان / ربود و فرو برد پس از میان
بدندان نخایید عضای او / فرو برد در دم سراپای او
چو لشکر که افتاد میان این همه / دهان برگشوده فلک همه
دلیران چه دیدند این ماجرا / تو گویی که شد زهره جمله آب
برسید شهزاده از خیره سر / بحیرت از آن دیو پلید دگر

بفرمود تا جمله برنا و پیر / بران دیو باران ببارند تیر
یکره دلیران [illegible] / نهادند زه بر کمانها بر جان
[illegible] بر جانها حرب / بران دیو وارونه شد کار تنگ
ز پیکان [illegible] / بگردن برآورد بانگ غریو
برآورد دیگر ز وی بیست فتنه / گروهی بگشت از سوار سمند
ز جستن [illegible] را نمود / ز دو بر سر آنگروه که بود
منو پر ز دشمن ولی بر دهن / بر وگرد مرد ده راه سخن
چه دیدند ستمگار بی نام و ننگ / بسو بمینو پر روان شد بجنگ
بهالای سر بر دبار را نمود / که بر فرق شهزاده زد فرود
برآورد شهزاده از کین غریو / یکی ناوک افکند بر چشم دیو
ز شصت یلزاده آن چوبه تیر / بمغز سر دیو شد جای گیر
هم از تیر جوانان هندی یلی / بران چشم دیگر زد شش ناوکی
بیک دست از آن ترک جوشن / گرفته بکف ناوکی چون سبز
ز دشمن ز بان از خنجر خون شکاف / که شکافت از سینه اش تا بناف

دو هفته برآمد که آن سهمناک   بپهلو بگردید بر روی خاک
نیاخفت هم لشکر کوه از زمین   که تا رفت با آسمان آن قلعه
بفرمود شهزاده تا جور   گران دلو وارون بدو بادبیر
ببستند بر پیل دیده مصاف   که از بار او بر زمین بار تاف
وزان پس بلندی ده شهر در حصار   بر و بایک بای شیرین عذار
پریرخ ورا افتاد در پای او   شده قمری سرو رعنای او
بگردانده با او زبانی نشست   بعهد خوش از نو عهدی ببست
برآورد هر جا دفینه که بود   بروز دگر ساز رفتن نمود
بهودج نشاند آن سپاهی را   پری پیکری ماه سیمای را
کشیدند از آن قلعه گنج و گهر   خزاین ببستند بر پشت نر
بفرمود تا قلعه را در زمان   بکندند چون کین ظالمان
بضرب تبرزین و نیروی دست   بنایش نمودند بر خاک پست
وز آنجا برفتن گرفتند ساز   همه راه صید افکنان بود باز
چه نزدیک شد لشکر آن پادشاه   منوچهر گوشت آنین شاه

المو

فرستاد سوی پدر حسین نوید   که اینک ترا صبح دولت دمید
رسیدم بفیروزی از دادگر   بفتراک از خصم بربسته سر
مهین دخت بانوی کشور انوی   نشسته در هودج خسروی
چه این مژده بشنید فرخنده رای   فروکوفت از خرمی طبل و نای
برسم پذیره همه خاص و عام   برفتند در پیش با احترام
ببستند آیین ببازارها   که گشت از صفا رشک گلزارها
هوا گشت از شقه‌های درفش   ملون هم از سرخ و زرد و بنفش
چه بشنید بالگرای فیروز بخت   به فرمان سفیدار را افکند رخت
علم بر سر شاه گیتی فروز   چه گیسوی شب تیره بر روی روز
چه آمد زره هودج زرنگار   فشاندند گوهر برسم نثار
تعهد کنان با درود و دعا   که دیدند فرزند را از گران
پدر و پسر گشتند هشیار   برون رفته از صبر و هوش و قرار
بپا پابوسید آن دخت نغز   فشاندند بر روی شان سیم
ز شمعش برافروخت کاشانها   بگشتند دورش چه پروانها

چه اندر بر و ملکزاده رای   منوهر فرود اندر آن جای

شه گفت بر شاه عالی تبار   گرفتش در آغوش خود شهریار

بر او آفرین کرد در آن زمان   که از خشم بادش اندر امان

بانی بسورج پنهان پدیدار   که هم تخت کسری و هم تاجدار

نعرت ... اند هم پیش شاه   چنین تا رسیدند در بارگاه

سر دیو را از سر خشم و قهر   بیاویختندش ز باروی شهر

کشوری که او بود زان رزمگاه   بدادند غنایم بخیل و سپاه

تعریف نمودن منوهر را در نزد چترسین رای

مجلس آرای بزم بی کم و کاست   مجلسی مع این چنین آراست

ز سفر چونکه باز آمد رای   در حرم شد بدیدن بهای

هم چه جانش گرفت در آغوش   ساعتی را ستیارد از هوش

بر سران نگار رسم ایثار   اشک شوق از دو دیده کرد نثار

بلد زان امان پری بسخن   وز ملاقات دیو گفتا بن

از جفاهای او سخن میگفت   لؤلؤ تر ز دیدگان میسفت

پدر و مادر و هوا داران   می‌فشاندند اشک چون باران

شکر گو با که در آن زنده   زان حوادث شدند زمان رسنده

چون پدر گر منوهر اندر باز   رنجها را بخبر سنیت گوهر راز

که پدر کر بود در این بوستان   هم چه بوسش همراه در زبان

همه در وصف او زبانم صرف   که توانم [illegible]

گویی از ما در این ملک آزاده   از برای نجات من زاده

آنچه با ما نموده از پاکی   نه پا بود و نه هوسناکی

بحر و بر در قدم بپیموده   دامن اندر هوس نیالوده

چون مرا داد بادن گوهر   او برادر شده است من خواهر

هم سخنهای او هوائی نه   احتیاطش بمن رهائی نه

گرچه از دون رای زاده است   میتوان گفت که این ملکزاده است

گر بظاهر بسوت انسی است   لیک در ذات و در صفت ملکی است

رای این مژده بکام دل بشنود   بر ملکزاده مهر او افزود

خرم اندر برون بصفه بار   رفت و بر تخت خود گرفت قرار

شکر گویان بعذر شهزاده / پس بر ایشان می‌کشان داده
شد مهیا هوای بزم جوانان / نزد وی ماند قوم هوشیاران
در رگ مست چون بجوش آمد / زهره از چرخ در خروش آمد
مطربان از نوای بربط و عود / بر کشیدند نغمه چون داود
مهر گشت از می محبت مست / آنچنان مست شد که رفت از دست
وقت می در هوای یار افتاد / وان خزان در بهار راه افتاد

آوردن چین حسن شوهر را بحرم و خبر یافتن دولت از فرزند شدن پادشاه

خوش وقت کسی که او بیاری / از دختری نهان فگاری
و بیارش رسانند / وان نهان شده را ز غم رهاند
مرهم نهد زخم های پنهان / با درد خوش رساند درمان
کان روز که در حرم سرا / با دختر خویش بود یاری
بشنید که رای با خرد جفت / او وصف منوهر از مهین دخت
چه قاله بالا و روی نیکوست / و در رابطه مائل نو نیکوست
اوصاف خصال او بگفت / در فضل کمال او بگفت

زبانگی

زبانگه از منوهر ثنای نغز است / نیفتاد در نظر گر حسن حور است
کنایات از منوهر سار میکرد / دری از عشق بر روی یار میکرد
چه لطف این پری روی گلوبان / پری رویان اخوت گوبان
کنون فرزند او با فر برادر / برادر بلکه با جانم برابر
بدان کت گناهی سنج سرشت / که پیدا را درانها سفلی است
تبسم کرد و افتاد دم بحیرت / که مه را همچنین باشد فر دولت
بخوبان جهانش هست علت / بود البته سر گرم محبت
باشد در بند زلف های رسا / اسیر ناز عشق از ناز است
چه هست اندر رخانش باده رونق / ناز و جای دیگرانش زرونق
بود او عاشق ار آلود که باشد / نباشد چنین دل طبعان هوسناک
تبسم گویا الفت اری / که معشوقش کنون خواهی بیاری
باشد در بند زلف یکی که است او / بیابند نم شور آتش او
اگر رحم آوری هنگام است / که عشقش بر تو میداند گمان
شده از عفت آباه زمانه / چه نیک آن خویش را آن کشور روا

زحمت کرده تاج و شاهی / بدو رافکنده زان و ناز چه بلا
بار رهانشسته غرق انجمن را / چه در بایسته کشکول گدا
بار چهار بس کشید رای گفت / بهر ساعات ماهنش از نوبت الفت
رخش افروخته از شرم انگشت خند / نشستم گو گفت ای فرزند
که روی مرا بیگانه دیده است / که شمع مرا پروانه دیده است
مرا با او چرا محبوب خوانی / به بدنامی مرا منسوب دانی
که هم رند و عاشق پیشه دیدی / که این طعن از من شنیدی
نه تنها خلوتم را راه جهانیست / نه پندار مرا دهر است باخوابت
کسی دیدم که اینش ماه نشسته / نبوده در خیالم یا قیاسم
مرا گر بتهمت منسوب کردی / غلط گفتی و بس ناخوب کردی
مصاحب یار خوبست باری / که تو نیش بوده گزاری
جوابش گفت با که شکر خند / هر کاری بدو افسون مرا بند
بگو هستم این را نهفته / فلان شب از کنار رب لکو خفته
بدو دادی ردا و خانم چونه / چرا پنهان که از خادم خویش

یکی هم زن بهانی سر بکه داری / نخواهم خادم شد زنی بحیله کاری
بگو با من که جز من همدم کیست / بجز من چاره ساز و محرمت کیست
بطراری بهانه با من فرمش پیش / بنه طراری اندر طره خویش
نمیدانی منو هر کیست اکنون / منه دام چنین با دامن مطلق
تو او را از پی معزول کوی / بشغل عاشقی مشغول کوی
ز شرم ای بوه که از من نهان است / مرا هم راه ده در کوچه خویش
چه سوزن زار دارد و ستانم / همی خود را از اهل بخیه دانم
از انمعنی و مالت سخت و رنج / گلاب از شرمنا که بر گل افشاند
بگفت ای بی‌فکر بکوا زین قول / یکی زن تهمت استغفر الله لا حول
چرا از تو کرد غیری می‌شنیدم / نخواری این سخن میکشیدم
تو خوش در بکه ما او فتادی / به هرزه عصمتم بر باد دادی
زنیکانه ای هم سیه ریش است / که در بند شکست خویش خوش است
چه گل بود اینکه از باغ تو بر تو / چه خار است اینکه تو لم بر جگر تو
معشوق جان من حجت رفیقی / گرو در تهمتم با شرع نیقی

کجا من دیده‌ام در عالم او را / کجا دادم ردا و خاتم او را

شبانگه با ز رنج راه بیتاب / درین ره هر دو بیخور دیده بیتاب

بوقت نشئه‌های آن معنبر / ز من بشکفته با آن قلندر

ز من سبکرده در راه بادی / که دارم من بهر بیت خاله‌زادی

خوش آمد گوی او بعدی بهر باب / دروغ گفته او در قصه‌ها

که من شهزاده بودم فلان و / شب بودم کنارش خفته بر تخت

ولی چون ره سرا دران جم داد / ردا و خاتم خود را بمن داد

چه عادت این که زویت گشته باور / بخود بیگانه را کرده باور

بخفته دختری شب در کنارم / کجا بودست محبوبی در کنارم

چه پیدا دیدار او زنگلوبه نگار / نباشد از دوست او گر دیدار

بگفتا الشیوخ سان کو بدست / نمیدانی که کار زر اگر دست

کنون گر خاتمت ار مر فرات / تو بی‌کت ماشوی از دعوی خود

چو بشنید آن شکر لب نام خاتم / تابان گردید شد ابرام او کم

ولی چون گفته بود او حرف انکار / نشد تسلیم آن او زان گفتار

آخر.

بگفتا گیر اندازی خاتم / که دارم از علامت اسلم

چو بشنید این سخن برجوشت پا / برون بگرفت منوچهر شکرپا را

گشاد از دست مهر انگشتر را / بپیش آورد ماه خاور را

دمالت چون بر انگشتم نظر کرد / بآب شرمناکی دیده تر کرد

آوردن انگشتر دلترا از منوچهر و پرخاش نمودن دمالت

بگفتا الشیوخ شیرین لب خطا را / بکن رسوای خلق او را و ما را

تو میدانی که وقت این سخن نیست / مجال راز از راز بادی دشمن نیست

نشور خرم محبت انمک تابان / که راز من نزد مردم مشکین قاش

نهم الغنچه سیراب بان شابان / که خود از بلبلان شنیده هیهات

درون هم چو غنچه تو بر توی / بپرورنم چو گل سر بسرنگ و بمبوی

هنوزم گل زگلبن نادمیده / نسیمی در ربا خیمم نا وزیده

زگلزارم صبا نا برده بوئی / نادیده از رخسم آئینه روئی

تو میخواهی برانی سرو موزون / زنم هم چون شقایق خیمه بیرون

مال از دنبال وحشم کی فرار است / اگر چه سر برهم دنباله دار است

مغ ذالبه که فی چنین چشم رنگ | نیایم خبر کی در این مجلس
من از غم که بر گات تر دارم | نگاکش کی سر پرواز دارم
نیو نشسم خبر زلال صفای برف | نشویم روز بر سر چشمه برف
بنابر چه بکن داما ن پا کم | بپای خود میدورد در بلا کم
هنوزم بی ستیدار روی باتت | هنوزم از وصالم گفتگو هاست
هوای فر نیعراز ترک جانیست | وصال فر بزبان را کفا نیست
حرافانم هنوز از عشق مستند | هنوزم بت پرستان می پرستند
مغانی کز برم کار بستند ند | هنوز از زلف من زنار بستند
نیم زان دختران کز من نماند | زنی شهری چه در جهان نخواند
نیم زان نسان که گردی تو قیاسم | تو گر نشناسیم خود میشناسم
زنشعم غیر نسبت کاری | هنوزم کس نیاید در شماری
بگو با او که بر گرد از این راه | اگر زلف درازم گشت کوتاه
ز عشق او شرار است من | نگو بیدار هوس افسرده این
ز من شرمنده شو ابهم میبرنیز | بهار استانم را عرق ریز
بجرا

بگفت این و ز هواش پاز خنار | بصوت این غزل شد نغمه پرداز

غزل خواندن ذولت

روز وصلش کز غمم تا بس شبرا | ربرادیر چو عالم دست تاریکش شد مرا
عندلیب تو که چنین در دام عشاقش دام | موش ... تو نغمش شد مرا
گر گذار دهر چو در گوشه ها ایم | تا بدارم صحبت با خویش با شد مرا
مست شد با آن گشتید عمر عیش با جهیز | الحیوان بر وی خویش با شد مرا

پاسخ دادن ولت را از سر ناز

پاسخ جواب گفت جانسوز | ای شمع رخ تو عالم افروز
است بجمال خوب روی | از خوبی خویش هر چه گوئی
در خوبی تو مرا شکی نیست | اوصاف کمالت اندکی نیست
گر وصف تو گویم از شکر خند | دانم دهنم شود پر از قند
از باد رخ تو چرخ جالاک | از شرم شکسته رونق ماه
گلشن چو قد تو دیدار آراد | از سرو سهی نمی کند یاد
تا شهد لب تو دیدار انگور | خندید به خویشتن پر شور

لیک ای گلبن سرخ عشوه‌انگیز | زنهار مباش خویشتن بین
بسیار مکوش ز خوبی خویش | از چشم بد بدان بیندیش
بی جرم مریز خون شاهان | پرهیز ز خون بی گناهان
آئینه سینه را صفا ده | از آتش چهره وفا ده
افتاده خویش را بپا دار | یار خسته خویش را میازار
چون سنگ مشو ز سخت روئی | بگذر ز درشتی و زشت خوئی
معشوق تو ای نگار طناز | سرویست روان بگلشن ناز
نو رسته بهار مشک بویت | آدم صفت فرشته خویت
آن چهره ماه نیک تابست | از عشق تو گرم اضطرابست
بی آب مکن عذار او را | پژمرده مکن بهار او را

پاسخ دادن دلالت‌ها را

شد دلاله چو زلف خود در تاب | بخت از بر آن گل سر سیم جلاب
گفتا ز وصف او مبرائیم | که من خسته تیز پایم
هم چو زلفم سخن دراز مکن | بر من اندر وز کشف راز مکن

گر دالم

گر رسد این خبرها در من | خود تو دانی که زو نیم ایمن
بلکه صد فتنه آرد او بر سر | که فسون سازیست و جادوگر
من ز افسون او بهر دم | خود بر او بیش شد بهر دم
نیستم ناز و سرکشی دارم | نه که از طعن تو خوشی دارم
عشق آن بت مرا گلوگیر است | زلف در گردنم چه زنجیر است
ذره وار از وجود نومیدم | تشنه تاب حرم خورشیدم
من که شکلم ز خود نه پیدا جای | با سپهرم کجا بود پارای
ذره را نیست جای بیگه نم | آسمان را چگونه گنجی تم
گر بود آن نگار ماه برت | تو زمین بوس تا به روز برت
عنبرین شال من بگو بصر و شکیب | تا سبا و اخورد در دهر فریب
این نصایح بدو بگو از من | کز فریب جهان مباش ایمن
از قضاهای چرخ باز نگر | عبرتی گیر و تکیه کن کمتر
بجهان ناشنو کن و در کار | باش اندیشه مند خامه کار
سعی کن گر هوای من داری | که از آن نهم غلط کاری

ورنه شهدی زفرق مجو زنهار · نیست در کام فرق طلب جز خار
فرق نیکانم که بهر عشرت و کام · با تو راضی شوم بفعل حرام
مکن از عقل و دین تو بیزاری · هم نکو کن اگر نکوکاری

جواب گفتن چار دملث را

برآورد چهار بالا سر دو · رسیدار منور بناگوش سرد
که ای قد تو سرو رنگ سبز · ز سیب چمن دیده بوی بهی
دماغ جهان خرم از بوی تو · سواد شب آنگه ز گیسوی تو
مرا چشمه چشم تو راه چراغ · چراغ دلم از تو خشنود باغ
بگیر آنچه ای پریرو بدست · مبادا که خود کردی از عشق مست
ببین تو خود در او چون کند · نظر کن که تا دلبری چون کند
بهر چه گفت تو در حمله راست · ز فرمان تو سر کشیدن خطاست
ولیکن نیست انچه ور روست · که با تو در گور عشق خوشست
غرض از تو اش غیر دیدار نیست · با تو ده که عشق را کار نیست
زباغ تو خسته که بویی ندید · ز آئینه وصال تو رویی ندید

لو

تو را آینه دیده او بست · که جز تو نباشد در او روی کس
دلت سید هادی هست شکل · که میرد ز غم خسته نیکی گسل
دران شکل گر باد ز اهل حضور · بیا یا به بستان چالت پر نور
خوش کرد بدالی در آغوش او · هم از لهجت خود بپهلوش او
بکن ای سمبر زکار زاله · ز آغوش خسته بپهلوی تو
نظر کن بر احوال این خیره دست · که دی رفت و امروز خواهد گذشت
کت نیده شو چند را این شتاب · شتابان شد تا چند استاب
بفردا شوی چند امید وار · نیست اشتاب باید شدن زکار
مکن کار امروز خود در امید · ز غفلت بفردا مکن اعتماد
بهار زمستان خزان روز رست · لب آلی همه روز نور روز رست
اگر کار شبی ز فصل بهار · چه فصل خزان شد بنا بدکار
اگر بر خور زیر گل سبز باش · خزان گشت بگرد از گل گلاب

جواب گفتن دملت چهار ازسیم ...

ز گفت آن حضرت او دولت · به پاسخ گفتار رومی ملت

که از صد مهتری ار نام گیرد / نگین را تخته دیگر باره گیرد
تو دانی من نه با او آشنایم / شب تا خوانده اند در سرایم
ز صهبای غمش یک جام خوردم / پشیمانم از آن لطفی که کردم
مرا گر دیده تا دیده انگار / نیم معشوق او را سزاوار
نکرده نقد خرج درهمایم / که من از عهده آن بر نیایم
بجز من دلبران هستند دیگر / بگو با او گزین ها خسته تر گر
ببند نامه مینا لا و من من / میفکن آتش اندر خرمن من
مرا در عشق تا چند آزماید / ز من این معشوقی نیاید
وگر او هم ز معشوقان شمارد / بگوش آکین طمع از من ندارد
که من در عشق گشته شوربخت / زنم زنگوله بر دائره دست
بیک ره دین و دل با او گذارم / ز ما در ور کشان خود ندارم
حریف مجلس مستان شوم من / چه بلبل صاحب دستان شوم من
مجو از من وفا و مهر زنهار / که با خوبان نمی باشد وفا یار
مده در سرمه و چشم گل ارزی / که دانی سرمه را دنبال کرت

اگر دانی خطا رانیست نرمی / لبم خندان و دارد دل ز پی پی
نگر خالم در این زلفین طرار / که دایم مهره از پی بود مار
نمودش آن صنم چندانکه ابرام / نشد آگه ز رخ در آن سخن رام
چه شد نومید جای همنشین / ز سنگ ناوان رفت در کوی مسکین
ملک نومید شد از بخت ناساز / به دین سان نامه فرمود آغاز

نامه نوشتن منوچهر به بایلت

الا ای سیمین عارض دلفریب / که بردی قرارم ز صبر و شکیب
شب گشتم از مهر مهمان تو / نشستم دمی بر سر خوان تو
مرا دادی از آن لب توشه / دلم یافت زان لب جگر گوشه
به یک بوسه زان شکر پر ز شور / در آن شور بادام فرو شد چو مور
ز زلفت چه تا رهوس فهم / بجستم لبت را و گم یافتم
پریشان تر از زلف پر تاب و پیچ / ندیدم نشان از دهان تو هیچ
مرا نیز شد زان کمر که عیان / که چیزی نباشد از او در میان
مرا کردی از باده عشق مست / که از پا در افتاده رفتم ز دست

در آغوش تو چشمه بودم بناز | چه بیدار گشتم بسوز و گداز
بدیدم از آن در سرا خود دم | چه بلبل بی خبر از نوا خود دم
بدیدم در آن مجلس جانفزای | چه بیکس بماندم در هم کجای
بماندم ایا ماه مسکین نواز | که آوردم اکنون که ام برد باز
از آن بر سرا این چه بیدار گشت | چه آئینه حیران دیدار گشت
نکردم بکس سر تو آشکار | فتادم ز عشق تو در زار زار
شدم در غمت خاک بر سر کنان | بگیسو اراز آنی چو گلبان
چه خاکی کشتم تو جای | گران آتش افتاد در جان رای
ز خاک کردم برون پدر | بدانستم دادا دن سفر
بدر یافتم ز عشق تو زار | که از آب چشمم نبودی کنار
ندانم فلک گوئی از جور دید | که باد مرادم [illegible] وزید
با قبال بخت از حسد را [illegible] | بسنگ جفا گشتم [illegible]
بگرداب محنت فکندم غریق | بگرداب محنت که بحری عمیق
چه در بحر غم کشتی شکست | فتادم بگرداب لیا و دست

چو غم

چه غم چنان دیدار دست تای | فتاده بگرداب غرق فنای
بر آنچه زان سر کشم فکند | که یک حمله گشتم از آن تخته بند
چه طفلان بر آن تخته چون سوار | فتادم از آن بحر بر یک کنار
چه گیسوی بر تخت ای نازنین | در افتاده در بندر هند چین
دو ماه ای ایا ماه تنها [illegible] | شب و روز بودم در آن بر باد
تنا سوخته عشق از رنج درد | با شغال اعجوبه اندر نبرد
بجنیدن خرا بر خطر [illegible] | بدیدم که دیده است کمترک
فلک ناگه از بخت شوم نژند | بچنگال لوز نهنگم فکند
که از سنگ [illegible] | گرفتار قوم زبان [illegible]
چه دارستم از حمله اهرمن | شدم خسته حمله گرگ [illegible]
چه از خوف [illegible] | ز لطف خدا روی کرد رخ
رحم گرچه از گرگ [illegible] | ولی بخت شومم به پیلان رساند
فلک [illegible] بخت من زو [illegible] | بناگه مرا کرد پامال فیل
بصد رنج از آنجا برون آمدم | از آن حربه غرق خون آمدم

ز خرطوم پیلم فلک وا رهاند — بکجلی بن دیو آدمخور رساند
بدیدم در آن قلعه پیدای را — پریچهره ماه سیمای را
ستم بر کجی کلچهر و پهلو نهاد — در آن منزلم اذن بیرون نداد
به بستر آنوم رهنمون گشت ماه — خبر بردم از وی بنزدیک شاه
در آنجا به لشکر آراستم — بهنجار آن دیو برخواستم
بتوفیق فرمان ده داورگر — بریدم ز کجلی بن دیو سر
رهاندم مهین دختر از ناکسان — رساندم بدرگاه شاه جهان
مساعد شدم بخت خلوت قرین — که آنجا رساندی لیلی نازنین
نباشد بهم از غیرت عشق دور — که لیلی فتد سوی مجنون عبور
شب در سفر لیلی پرده دار — عماری کشش ناقه در قطار
وزید از قضا جذبه مجنون رکد — ز تاثیر آن ناقه آمد بوجد
گسسته مهار از قطارش رهاند — سفیده دم او را بمجنون رساند
قدم عزاران جاده بیرون نزد — نشد تا سوی کم ز زانو نزد
فرو نو بهان و بهان آن عشق — تو را آن فرو مو که اشت عشق

تو را دست توفیق دامن کشید — چو با جود دست جذبه در من کشید
چو زلف تو با پایه حسن ناز — رسیدم از آن راه دور و دراز
تو را اثر عشق محبت اثر — هر آنجا رساند در من خبر
رو آن شد ای ماه نیکو خصال — که نومید سازی بر از وصال
نمودی بر آتش از روی مهر — دو باره نو پیمان و گنبد و عهد
کنون سر مپیچ از طریق وفا — مکن نقض پیمان بجور و جفا
ره دیم در خوشدلی بازکن — مرا از قدومت سرافراز کن
غریبم کرم بخش از جود نصب — هم از لطف عام نباشد عجب
گرانی مبا لیلی این ناتوان — نثاری ندارم بجز نقد جان
ولی خود نبالی ز جور و جفا — چه سایه تر آیم اندر قفا
برانمش از آن ای ستم کش نگار — گر آن همرهی بشنو دیگر دل
ندارم ز رسوایی خویش باک — ولی از تو ام غصه نیم بر سنگ
بیک ... هیچ ام حرکت — دراز است ... بکن گوش
هنوزت سر از عشق آگاه نیست — لب را بکوی تا کسم راست است

بنگر از خستم مهجور ماندم از غم یارک | که حسرت بردم از تو هم به یک
برایم که با چه رنگ دون بود | نور حسن دل آرایش افزون بود
مهر خود او را چه در زر گرفت | سیم بر زد دست سنوبر گرفت
تنها یاد تو با زنگار اکه | بر بست دلالت بیت خرگه
بگو یاد و برآورد مشکین قلم | بعزم جوابش حسین زد رقم

جواب نامه منوچهر از نزد دولت

ای سهی سرو گلشن خوبی | نو گل بوستان محبوبی
آنچه در نامه کرده‌ای مرقوم | جمله از روی صدق شد معلوم
آنچه دیدی ز دهر کینه شعار | ور جفاهای چرخ کج رفتار
شد یقینم که جمله کم و بیشت | محض صدقست و عین مهر و وفات
من هم از عذر شرمسار توام | تا قیامت به یاد توام
گلشن جان شاه هوا ربادی | بلکه در مغلست دیداری
ای ملک طینت ملک زاده | گفت سرو که قدرت آزاده
گفته بودی ز شوق مشتاقی | نیست حرفی در آن سخن باقی

لیکن

من هم امروز در جهان بندم | بو وصال تو آرزومندم
بسکه از باده غمت مستم | بود اگر اختیار در دستم
دمی از خدمتت جدا نشدی | با کسی دیگر آشنا نشدی
لیک دانی که هست معذورم | دایم از خدمت تو معذورم
گرچه از یار دارم بسی حجت | لیک وقف رضا و تسلیمت
گر شوم کشته هم ندارم باک | نیست اندیشه‌ام کنون ز بلاک
خلوتی است زلف گرانمایه | که نباشد در او ره شب به
کس نباشد در او بجز ما ما | منتظر باش تا رسد یارا
عذر گفتم ولی تو نشنیدی | من هم که پیش از این دیدی
پس از این گر بدانی مهجور | ترسم از فرط دل شود رنجور
این شب ار بر سرم دمی سازی | گر ببوسم کنار می‌سازی
سر گذارم دمی بر ابروی تو | گر بری رو دهد بگردن تو
چون به مهر خود کشی بر من خجلت | بس با نشاط این غزل بخواند
با صبا سرو قامت لعل لب تنک خند | تا گشایم گره ز سنبل ورد گل چند

زلف و خط تو بسود آنچون که شدم / هست سر حلقهٔ آن سلسله جنبان چند
بسر زلف تو امروز مرا کار افتاد / زانکه دیدم همه شب خواب پریشان چند
می‌روم از جهت حکم پدر اینک لیک / فرق و بلبان شگفته زه و دهقان پی خند
منتشر شد بجهان عشق من و مجنون / گوش کن حال دل ای سرو بالا چند

آمدن پیر و دولت نزد منوچهر

رفت پیر و داد نشان آن مکتوب / هم تو یادش ز مقدم محبوب
رفت از خویش زان نشان آن شاه / تا شب بود دیده اش در راه
شد ز آن شب وصلت عالم فروز / روشن کرد صبح بخت فیروز
در رفت بخلوت منوچهر / چنین حلقه نهاد چشم بر در
دانست که آن شب وصال است / روشن کن چشم‌های حال است
پا بگرفت از سر مهر / دامان و مالید بر چهر
گفتا که ملک در شتاب است / از عشق تو زار و بی قرار است
خود رنجه بدار پیش از شب / محرابش دگر ز کاخ خورشید
شد دائی زنت ملک گل / باشد همه سور آن شب بلبل

هم رونق شمع کلبه افروز / پروانه دهد ز عشق جانسوز
گر زانکه نبود عشق خونخوار / بودی همه جان حسن بیکار
پس پرده نهان پری نهادند / در خلوت مهر رو نهادند
شهزاده چه دید روی جانان / میخواست نثار او کند جان
سر در قدمش نهاده خاموش / افتاد ز پا و رفت از هوش
پا چه بدید سوخت از بیم / پنداشت که جان نموده تسلیم
بگرفت ز شوق در کنارش / بیدار نوید نو بهارش
کای سرو روان و مالکت این / در عشق ترا چه حالت است این
عاشق چه نوید یار شنید / کای نکهت نو بهار شنید
نه جان که کند نثار یارش / نه پا که رود به پیش یارش
چون کرد بروی او نگاهی / از سینه کشید برق آهی
نه هوش و قرار و صبر و تابش / معشوقه گرفته در کنارش
از نکهت گیسوی دلارام / بگرفت دمی قرار و آرام
پس با نشست گشت دمساز / بگشاد لب شکر بسی راز

در آتش شوق گشته بریان / که خنده زنان و گاه گریان
گاهی ز دکان پسته و قند / خوردند ز بوسه قرصه چند
پیدا چه بباد شوق را گرم / بیرون شد از آن سرا بآزرم
خلوت چه شد انگهی بمقصود / بر عاشق خسته شوق افزود
دستی بمیان آن کمر کرد / لب را ز دهانش پرشکر کرد
گفت ای که ز عمر رفته گورو / خود در روزیست روزی از تو
دانی ز غمت چها کشیدم / در عشق چه زهرها چشیدم
این طوطی خسته جان بدام است / شهدی بدهش که تلخ کام است
فرهاد ندیده کام شیرین / او را چه دوا بجز نام شیرین
بر لب چشمه هم چه آخر / بگذار که تا لبی کنم تر
غنچه بکنم شکفته تا کی / وین لولو نسفته تا کی
آهو بره که شیر مست است / زو مانده سان ز تا بدست است
خواهی که بقرب بزرگش / سیر وری از برای گرگش
کبکی که فتد بچنگ باز / ندهد بعقاب تیز پرواز

این مور ضعیف را میازار / زین شاخ شکر مرا مکش وار

نصیحت نمودن دل شوهر را بالتماس غنچه در جهة ناموس خود

گلشن دید که غنچه لب شیدا / از غنچه نمکین شد جهانا
گر مست ز باده بی‌بهانش / ترسید که غنچه را کند کار
در غنچه چه پرده در شود باز / وان راز نهان نگر شود باز
گفتش مکن از خرد فراموش / هر چند که عشق نیز دارد جوش
در گلشن فن مکن خرابی / کان نیست طریق باغبانی
هر چند بگه نمود دیگر بار / سرو بلند خریده‌ها آخر
هر چند که غنچه دلفریب است / آن کن که نوله ز علم عندلیب است
این نغمه مزن بنا شکیبی / کین نیست رسوم عندلیبی
دانی که ببوسه‌ها بسندم / تا شکرم دهان بقندم
این حسن که رنگ آفتابست / دانم که بسر حد نصابست
واجب شده دادن زکوتم / سود دگر قرصه نباتم
این قند که منع از آن ندارم / تو بوسه بخور که من شمارم

با آنکه بهم دهان نهند نی   گویند ز برای پاسبانی
مقصود قرین و کام حاصل   سامان هزار عیش در دل
غافل که سپهر بی‌مواسی   با خلق نمی‌شود مواسی
نشنیده کسی گلشنی بوی   بی‌خنده هزار گریه آری
بنیاد زمانه بر قرار است   غافل که خزان پس از بهار است
هنگام وصال یار دلخواه   ایمن نشود ز هجر جان‌کاه
آنانکه به جام عشق مستند   بر جبهه ایشان این نشانه پیداست
با عشق نمی‌توان مدارا   راز نیست که گردد آشکارا
رسوائی عشق تو امانند   وین مهر رواج عاشقانند
خورشید بود همیشه روشن   ناکهت رسد از نسیم گلشن
در خانه اگر نهان چه شمع   پیداست فروغ او بجمع
در پرده کسی که با هوا خفت   کش پرده ز روی کار پیداست
با آنکه شب وصال دلخواه   چون رشته زندگی است کوتاه
وان شب همه گوش نا کرده   بنگر چه برون دهد ز پرده

گر سنجی زکوة می خور   از قند لبم نبات میخور
بردار کان از حرام و جیفه   میخور ز حلال خود وظیفه
زن مانده بشرط عهد بسته   از مرد نمیسزد شکستن
جان می‌شکنند بر حیات   از تو نسزد اگر زکات
شهزاده ز انفعال آزرم   بر چهره فشاند شبنم شرم
با شیری عشق نا ملایم   شد باز بعهد خویش قایم
هر چه شنید بر در آن راز   آمد بفسون و گشت دمساز
ساقی شد و داده زحمت در جام   خوش شد و زحمت شکست فرجام
پرواز دلشان بهر پیاله   نشوش غم هزار ساله
گشتند بیان چه مست و مدهوش   خفتند بیکدگر هم آغوش
لب بر لب و دستها بگردن   فارغ ز غم و ز فتنه ایمن
با هم پری و دلبر دلارام   توام شده چون دو مغز بادام
بیدار شده پری و بی‌تاب   او نیز فتاد و رفت در خواب
با آنکه زره لب خطا ببندد   در از پی حفظ را ببندد

آشکار شدن راز منوچهر و دالت

سحر چون تیغ صبح آمد بپرخاش | همه اسرار شب گردید از او فاش
حدیث عاشق و معشوق ناکام | مثال طشت مهر افتاده از بام
چه خوش گفت این سخن کان معانی | شه ملک سخن یعنی نظامی
خوشا انجام وصلی کز پی رنج | اگر نبود دچار سحر کش از پی
صفیر کلک من زین نکته راند | که راز عشق کی در پرده ماند
دبیران سخن این راه پویند | چنین از راویان هند گویند
که در هندوستان جادوگرانند | که از افسون شهره در جهانند
یکی افسون و میلان کان نیرنگ | برانگیزند نیرنگی بصد رنگ
دالت را قضا را دایهٔ بود | که او هم زین فسون افسونگر بود
چنان در شیوهٔ نیرنگ استاد | که افسون جادو را درس میداد
دمیدی چون فسون دلبر برا | کمین گوش که خواندی سحر برا
در آن شب کان شهنشاه ظفر یار | بخلوت با منوچهر بود دمساز
یکی گوش نشسته اندر آن در | که خود با یار پیوند خواهر

نهان

نهان کز خیمه شه کرد بیرون | چه صورت اندران که بود بیرون
نشسته بود خوابی سحرگاه | بعشرت با پرستاران سحرگاه
سحر گفتند با هم بی ملالت | که از شه یار بود و دالت
سحرگه گوی ابله وصف حالت | مزاج مانزلی خوابی خرابست
بگفت ماندن و هم بر خواب | بخواب اندر دماغ نیستر
چه افسونگر بهم بنهاد دو باره | قضا را خوابش از سر رمیده
خیالی کرد و با صد گونه حالت | زجان بر خواست چون بادی دلیب
بخواهر گفت کز وسواس فرزند | خرد افکنده بر پای دلم بند
منوچهر از آن دالت خبر داشت | دلم از شوخ او در وهل ماست
مبادا کز پرستاران اگراه | بافسون رفته این سر را از راه
مبادا از جام می آشفته شاهند | برهنه در گلستان خفته شانند
فتاده هر یک مستانه جایی | خورند از شبنم نیستان هوایی
گراز نزدیک ایشان واگذاریم | مبادا اخر ما مستکاری آریم
بود وسواس این فرزند دلبند | بمستی کافل خویش بکشند

که خندان و گاه در غنودن / چنین دانم که از افسون بودن
ازان ترسم دگر گردد نمایان / سیه داغی از آن شب دیدن باز
درین کار از چنین داغم بری / بود دل بود پر با زار گزاری
نگارا او ندارم اعتمادی / خطر باید مرا از دلنوازی
بگفت این و باهم بر خرام / روان گشتند در هر قصر و منظر
نگه کرد اندم جست از خواب / فتاده در خمار از باده ناب
چه ماه و مشتری را یافت پهلوش / چه سرو ناز پیکر هم آغوش
به بستر بر چنین فارغ ز غمخوار / فرو پیچیده بر هم لام الف وار
مثال شاخ بیدان سرو طناز / بخود لرزید از فریاد و آواز
ازان شمع تیره دودی آنچنان خاست / که تا که ماند تصور بر فراست
که تا که آن چون از رسید / در آن خلوت ترا آن ... که بر بند
چه دیدان ماه در بانوی ایام / زرش از غصه صبح آیکی شام
نماندان از ره کرا آب و باد / چه کار اقبت براهی در باد
گریبان چاک داد و دور بیر کنند / بسر بیخ نگاه یک مویبر کنند

زد و بر عارض چون طبانچه / گریبانش گرفت اندر شکنجه
که ای افکنده شور و با او بر آشفت / که دانم این گل از باغ تو بشکفت
نمی بودی اگر هم خوابه دیو / نمی کردی به هر بابی حیله و ریو
چه از خود با غم ناموس او پیش / با واموج غم افتاد بدخویش
چه اطوار بد این ننگ و ناموس / که بادت تا ابد نفرین افسوس
وزان غم ها در پهلوی خسته / زبانش از خطای او شکسته
چه بلبل خورده صد خار ستم را / چه پروانه زجیر بسته دم را
چه بهر دیدن او زنگوله جاری / بگفت این شکوه از رشک که داری
خدا داند که من زین بیگنه هم / اگرچه جز خدا نبود گواهم
که بودم من از شنای حکایت / که بود این بیت چون هر سالی از بیت
فلان شب در سرایت خفته با هم / بهم پیچیده چون حرفین مدغم
وزان پس گفت راوی تا بآخر / برون گردد از صدف آن در فاخر
چه شکل از دست در ها کرد تحقیق / نقیبش گشت در های گر تصدیق
وزان پس گشت پیدای اساسی / که ای آرش بنغمه سبه گرسای

مکن از تار جان پیوند هستی | که دانم فهمت آن گنجینه راحت
بدام افتاده کز این طره آهو | نرفته جز ز مشکین نافه او
ندانم کز منوچهر گشت یاری | بگویم تا دلت گیرد قراری
منوچهر را پدر سوریچ بهان است | که شاهنشاه زابلان جهان است
بعزم آستانبوسش بر در | از این زابلان هستند بهتر
مزکی طینت فرخنده رائی | مپندار از هوس او را هوائی
بگویم فن ربا زین پاک دامن | که پنهان با خودت بسته با من
گر از عشقش دلت در داد آتش | ولی از لوث شهوت جمله پاک است
نپیچد باد طمع در این غزاله | که از دل نگاهش در حاله
بلی مجلس گر شد زین سخن نرم | ولی هر لحظه می‌شود از غضب گرم
عجب زانکه آن ستاد بادار | نمی‌گشتند زان مغلوبه بیدار
همان حقه بر روی تخت آویز | گرفته باید گر را در لقای تنگ
ز جام وصلت باده هم باده خورده | تو گفتی از هجوم شوق مرده
شده با نور رستم کینه خونریز | طلب کرد از کنیزان دشنه تیز

مگر خود با دلی چون سنگ خاره | کنندش هر دو تن را پاره پاره
زبانت تا در این پیچه شنیده | که ایشان را بکشتن کرد تهدید
بگفتا باغبان زین اره تیز | مپندار این چرخ غبار سرو نوخیز
شو شاد ای بحران بی‌مروت | بر این نوباوه کان باغ عزت
دو نوگل هر دو در گلشن دمیده | نوالعیند لب تلخ نا شنیده
هنوز این با شکفته نوبهارند | که از صد باغ و بستان یادگارند
دو غنچه با شکفت از شاخ نسرین | لبالب سیم و زر زین کاخ مشکین
بنا حق دیده خود را مکن کور | مکن زین خوبان الطاف این نور
نه خود دانی که آن از خود خبردار | مبادا ور دو پیدا کنند کار
مکن خود بی تامل کاری از جهل | که بنود کشتن شهزادگان سهل
بگو خواهر برادر منکر عزیزم | کنیزان تو را کمتر کنیزم
تو را از حرمت کردم خبردار | که بنود مصلحت دانم در این کار
بگفتا از تو رستم خواهد این باب | مرا از دخترت این باوری باب
بنای آتش حق خاک کرد | که فرزند مرا دلالی کرد

زقصرت کم مبادا نور رحمت — که معمور است از ناموس عصمت
ز راه معذرت آمد و ما در — نگشته زین سخن اصلا مکدر
ز بانو با وجود این گنه به — شفیعا دند در پایش جبین به
هوس بازند نهید دست و پایش — که تا زان حیله کم شد ماجرایش
گرفته از کف بانو سنان کن — زمحی تیغ وا افکند از جا گ
وزان پس گفت با آن کنیزان کز آن دم — که ایشان را جدا سازند از هم
بدان نوعی که ایشان سرشار — نگردند از شه اصلا خبردار
پرستاران با او چون شنیدند — به تفریق تن و جان در رسیدند
کشیدندشان همه زان زیر گردون — جدا کردندشان چون روح از تن
تو گفتی دست شد بی ارزه چند — که برباید از ایشان شاخ و پیوند
جدا کردند ها را از ها آرام — زبلبل بگردد و تو ام مغزها دام
بخواب آن ماه کنیزان فرخناک — که بودی ذلت شان را الوقه پاک
نه از ... بودند بی برگ — که خواب عیش ... تارک
درانجا این فسون کرد دم خار — که بود دم در فنون سحر ماهر

دمید

چه دید او را در آن حالت — فسونی خواند آن پر ذلت
که آمد در زمان با دیو گر آکند — بیکدم سوی قصر خویشش افکند
بیا و شدی جان بر او سنگبار — که آن کنیزک رخ نشار خوابت بیدار
تو گفتی حقه زان پیش از شمشیر — بقصر خویشتن بر لای بستر
تن و خانه جان در بستر — همه پنداشت حقه در بر یار
چه فارغ گشت تو فسونگر — و مبادا آنکه فسونی پر منوبر
در افکندش باز ز بر یادی — بیش هر طرف راه گشادی
از آن شاد پس ز خواهر عذر کنان — بسوی ... خود دل گرد بد پریان

افسون دمیدن دایه در ذلت و ذلت و الشعار خود کردن

مکن تکیه بر سیمیای جهان — اگر هستی ای یار زیرک را اکهان
بغفلت دان که افسونگر آنجا — شب را الصبا زحمت روز میان
دراو باز عیش از رنج گریزند — بهر چه از او روز دهدهای بهند
چنین گفت افسونگر سحر ساز — که چون شد باز نیکو نه افش پراز
سیته نهد افسونگر از رو جهد — ... و الشر بزر زمینه جهد

بسر عشقش دو روزه سر برید | پس از هفته در جهانش رسید
ز نهرهای اساسی آن پاک زاد | قدم سوی قصر و بالش نهاد
بباغ بدش شکفته بهار از ملال | شده ماه بدر رخش چون هلال
گلاب رخش از غم شد زعفران | جهان گشته از نرگسش ارغوان
سهی سروش از بار غم گشته خم | ز سیلاب اشکش زمین گشته نم
بلغ لؤلؤ تر اشیاند یاقوت ناب | ز سیلاب برگ سمن برده آب
پریشان شده سنبلش بر سمن | طراوت برو رفته زانجمن
پریشانیش جان ما در گره نهاد | ز روی نصیحت زبان برگشاد
بدو گفت کای تو بلاست تنم | ز دیدار تو نور بینائیم
تو نور همه برج فرزانگی | مکن شهره خود در آباد دیوانگی
چو گفتم که سودای عشق است جنون | کند شور دیوانگی را فزون
بگفتا چه دانی تو عشق و نیاز | بنام و ننگ نوش عشقت نساز
بگفت این فسونم در آموخت عشق | شرر زد و خرمنم سوخت عشق
بخرمن بلاهای ناموس کن | لب را که عشق آتش ناموس و ننگ

قرا

بگفت این سخن ها ور دار جنون | اگر عقل داری بخوان این فسون
بگفتا که عشقم چه بنمود عقل | ز ملک بدن برو رفت عقل
بعشق و خرد نیست جز انقطاع | بهین النقیضین بجز اجتماع
دو شه را تو دیدی ز روزگار | که گیرند در یک ولایت قرار
نشد عقل با عشق هیچ آشنا | که دارند هر یک مزاج جدا
کجا دیده زنده آتش در آب | نشد ممتزج سایه با آفتاب
چو ما در از او این سخنها شنید | علاجش بوعظ و نصیحت ندید
بکاهن بگفت ای که سیمیای فسون | چه سحرست در دانشت ذوفنون
کنم صورتش را دگرگونه قلب | که دانم شود عشق از او جمله سلب
چو طوطی بلند آوازش در قفس | که او را نباشد کسی هم نفس
چو سالی براو بگذرد بیشتر | رود بلکه این از روش از سر
وزان پس بتنبیه پیشش کشد | بدو گفت ای سرکش کج نهاد
ترا سلیم بهر نصیحت بگو | منه پای در راه عشق و جنون
مخوان دفتر عشق و دیوانگی | قدم نه بسوی عقل و فرزانگی

براطوار بد منگر انظر | که او بگزیده هم خوابه دلبر

چه او را غم و ننگ و ماتم نیست | بجز لایق لعن و افسوس نیست

ازان روی او بر تو دارد حسد | از آنست در افکنده در فکر بد

تورا خواهد او شمع محفل کند | مگر زانکه با خود مقابل کند

رفیق تو اش دار و ملی باد او | که دیو رجیم است استاد او

بیکدم چنین حیله و دانت نمود | به بیگانگان نسبت را نمود

بداد و گاهش نبودی چنین هم قرین | نبودی در آغوش او هم چنین

تورا گر نبودی دم مولش آن | نبودت ره مهر و نگارش آن

زبهر براندیش از کار او | که لعنت بر او باد و اطوار او

چه بودی که این بانه بلرزد دلو | درنگ شدی طعمه نره دیو

احال گاهش با او بهم نیک | که دلدار شوهرش نمیدید نصیب

کنون تو به کن از چنین کار بد | سخن کوته کن زین با راطوار بد

بس آرزو برهانید در حری | قسم خورد و در نامه کوثری

نباگوش بنگاه و برهمن | اگر از منوهر بگوید سخن

بگوم

بگویم حدیث تو را با پدر | که آزاد دوست خود ز شمشیر سر

بگویم که دیگر بدارا کنم | همه راز تو آشکارا کنم

و مالت سیاست بگفت انوند | مرا از تو بود هر انس گزند

بگیر اگه خواب نمی زود تر | نه از تو مرا بیم و نه از پدر

هر آنکس که از عشق شد مبتلا است | مرا او را چه پروای رسوائی است

ز رسوائیم نیست اندیشه ای | که چون عشق باشد مرا پیشه

زدم از زمان چنین باده دست | چه عاقل چه مجنون چه هشیار و مست

تو با این همه لاف و فرزانگی | مرا شهره کردی بدیوانگی

چه گویم که خود را اگر ساختی | ز جانان سبک رم انداختی

بس از بعد تحریم ایچ نهاد | وصال مرا را الفان دل داد

ندانم چه شد یار رهان خواه من | که یا رب بسوزی تو از آه من

بگفت این و مانند ابر بهار | سرشک از دو دیده بیارید زار

بگفت ای هوادار جانان من | فدای قدومت تو و جان من

ندانم بلی لی :: کجا لی :: بیاید | که در قربت مسکین جان فدا

همین دارم از زندگی آرزو / که با او نشینم شبی روبرو
که بینم شبی سرو رعنای او / بمالم جبین بر کف پای او
چو بشنید بانوی کافر لقب / برآشفت با وی بخشم و غضب
برون شد ز سر عقل و یاری او / زبان رفت بیرون ز یارای او
فسون خواند بر او از سیمیا / بپاشید بر روی بس آب او
بگردید همه شکل انسانیش / بشد منقلب از فسون خوانیش
بطوطی بدل گشت آن نازنین / صفیری برآورد و صوتی حزین
یکی طوطی سبز خوش رنگ گشت / که با عندلیبان هم آهنگ گشت
هم آنگاه او را اگر روی بست / بکرد در قفس آن زن پارسای
گشاد جنس او را بپای دراز / ببندید بر او ره پرواز باز
مگر آنکه آن مرغ شیرین نفس / به تنگ آید از تنگنای قفس
به بیچاره کی عهد و پیمان کند / شود عاشق و ترک جانان کند
بپوید ره عشق و فرزانگی / کند ترک سودای دیوانگی
در آن روز شه از سیمیای حیل / کند تا رهینش را بدل

لولی

چو مرغ زیرک چو بازید دست / بفرزانگی از کمینش بجست
بپرواز شد طوطی سبز فام / نشست از زبانی بر اطراف بام
بآوازی خنده زد آخرین / بگفتا که باد است هر آفرین
چنین بود این غم خوارگی / که از خانه ام دادی آوارگی
مرا مهر از تو بیزار شد / ز چشمت زخم دیده دیده شد
مرا داده پر و بال ه / چو رفتم دگر باز نایم بکا
زبان شد ز یادم بر یخ گداز / چو رفتم نیایم دگر باره باز
چنین بیرم از روی ای هوس / که هم در قیامت نبینم ترا
بگلی روم نازیم در جهان / که از من نیابی تو نام و نشان
بگفت این و برخاست هم زان مکو / بر این چرخ گردند پرواز کرد
شد از دیده ها در پس ناپدید / سپه‌ها رفیقان شد نا امید
بپیچید در خاک و بیهوش شد / زبانش ز گفتار خاموش شد
برآورد آه از دل دردناک / بحسرت بغلطید بر روی خاک
نشست از بلاهای خویش اندیش / غم قرة العین بیش اندیش

بناخن جسم زخم آشید روی / همین راه گردو همی کند موی

چه رفت آن پریزاد باغ ارم / در افتاد اتفاقان میان حرم

کنیزان بریدند مو با خویش / کنا گشته از آستینه جای خویش

در افتاد دیگر بر صحن موج / همی رفت موج فغان بر اوج

که افسوس از آن نوگل بوستان / که زو خار غم بر دل دوستان

دریغا از آن مرغ شیرین نفس / که گلشن از او شاد بود و دل از ...

چه پرواز بنمود از این گلستان / نشیمن کند در کدام آسمان

بود در رگی شکر ناب او / که پیش آورد دانه و آب او

رسانید خبر چنین بدنگار ز رای / ز ایوان در آمد به پرده سرای

ستیزنده با لوس همای پرسش چاک / بیاورد ز خنجر جدا پر زبان

ز اسرار او بعضا روی بنهفت / ز هم خوابه کی با منوهر نگفت

بر آشفت رای و هوش بزد بر دهن / بگفتش بیا بعد از این ز ...

روان گشت سوی گلستان سرای / نه در دل قرار و نه قوه بپای

همی گفت افسوس میکرد آه / ز خلوت تنها برو بخند ماه

ستیزنده از جا بخود ناامید / بلنجه شد از ترس شه ناپدید

گریبان از آن غصه در دو گوز / بدین غم رسانیدی شب را بروز

پروا نمودن ذلیک گلرخ ... گلون ... جهانی ... خنجر برای چند

بنگر ای پسر باده الصاف / کا بچه گوید ز عشق گزاف

هرچه اندر رخش همی آید / گر برابد ز دست او شاید

عشق او در ترتیب تا محمد ده / که در اوست جان که چون شود

راوی این سخن بدین سازی / کرد ازین گونه قصه پردازی

که دم آن لعبت با همت / رفت از آن ملک چون باد آه

که دگر روی در وطن نکند / آب نشیمن نهد چمن نکند

از پریدن دمی نیاساید / بجز دور جهان بپیماید

گشت صحرا و سیر باغ کند / از همه بلبلان سراغ کند

خوانده چنین نزند در پرواز / بالگه با سرو خود شود دمساز

در گلستان دهر شتابد / لوکه بو آن زمان چمن یابد

رفت القصه از تاب خوش / که شود غنچه لب او گل چون

در پی حسن شمع جانانه　　دور میرد مثال پروانه
ره نمانده اش بوادی عشق　　کش نبودی بغیر یادی عشق
عندلیبی که در چمن دیدی　　از گل خویش قصه پرسیدی
باز روی که می شدی دمساز　　رازی از سرو خویش جستی باز
بود هر جا که داشت آهوئی　　مشک چینی ز نافه اش بوئی
کاهوان از دیار می آید　　نکهت زلف یار می آید
بلکه تیز آیدان خجسته سوار　　از پی آهوان بعزم شکار
در چراغی همه چه بحر و چه دشت　　روز و شب در سراغ او بگذشت
شب چه شمع رخ گلی نا دیدی　　زو به پروانگان همی پرسیدی
در چراغی چه روشنانه ندید　　نشد از جستجوی او نومید
داغ ها چون شقایق از اندوه　　سبز دار کوهسار رود و فروه
مدتها بود چنین بیابان طایر　　بر همه کوهسارها زایر
ره نبرده بمنزل مقصود　　پر و بالش تمام از آن فرسود
گشت آسوده در طلب ملال　　باز ماندش ز سود کی پر و بال

بلبلی

پر و بالش شکسته از طیران　　هم چنان بود در طلب حیران
تشنه از آب و از غذایش تحجر　　نی شکر بود در مذاقش زهر
نه بدی آشیانه میدانست　　نه بهاران ترانه میدانست
گر صفیری شنیدی از ره تنگ　　توبه خوان می شدی از این آهنگ
که گلی گلشن وفاداری　　هیچ زیبد از تو نکهت یاری
هر چه گوی وفا و الفت بود　　هر چه میگفت از محبت بود
این زمان هر چه زو رمیده شدی　　از چه پنهان مرا ز دیده شدی
ای ملک طینت ملک منظر　　از چه گشتی مرا نهان ز نظر
نقص پیمان نکرده ام با تو　　جز وفا جان نکرده ام با تو
چه خطا غنچه سان زمن دیدی　　دامن اختلاط بر چیدی
من همان طوطی هوای توام　　بال زن در ره وفای توام
من همان طوطیم به بستانت　　بود قوتم ز شکرستانت
من همان طوطی خوش آوازم　　که تو بودی ز نطق دمسازم
من همان طوطی فراموشم　　که تو بودی ز لب شکر نوشم

من همان طوطیم که دیرینه | بوده جنت رز و هم آئینه
نیست آئینه کنون همدم | اینزمان گشته نطق مبهمم
طوطیم خنده لب مرا بشم | زان لب شکرین جدا باشم
در هوای تجنب و خود گم | رحم کن گذار زود هم دم
خسته ام فکر جان رشیم کن | رهنمائی بسوی خویشم کن
بلکه مرا رخ جستجو بنا سوده | کرده طیران بهال و فرسوده
اینزمان مرغه وصالم ده | وز پر پریدن فراغ بالم ده
پیش از این بیت با تو بیجانم | بی تو با جان ولی توانائم
گاه با خود خیال این میبست | کو بشهر و دیار خود پیوست
یار رفت از رهی بسیار داد | نکهت گل ز بوستان پیوست
عهد بشکست از وفا بگریخت | عشق را او بدل از جفا بگریخت
رفت از من سندش بشکست | عشق بازی بات با خرد پیوست
در همانان ندیدم آزادی | بخرو آورم به آبادی
برنشینم بقصر پرشادی | بلکه چون مه بود دگر گاهی

بیان

بلکه آن سرو باغ رعنائی | بر نشسته بمسند رائی
میروم تا بدان دیار رسم | رفته رفته بکوه یار رسم
باز از آسوده گی شده بیبهر | بال میزد چو رشک شهر بشهر
چشم بر روزن شهان میداشت | خویش را از نظر نهان میداشت
پی نزد عاقبت ز لیلی وار | یوسف خویش را در آن بازار
تا گشود از دیار دو بال | شد بشهری از آن پریشان حال
دید شهری چه بوستان بهشت | سبز خرم چه گلشن احباب
در طراوت چه گلشن مشکوی | خاک کویش تمام عنبر بوی
بر دو چشم نه گان ملال | میرسانید نکهت ز وصال
بود شاهی در او بخت بلند | نام آن رای بود تارا چند
هم بسن هفتو بران خسرو | بر سریر شهی نشسته بنو
نو گلی بر سریر عزت و ناز | با بلا در هوای او دمساز
در ره عشق نو نیازی داشت | دایما میل عشقبازی داشت
مرغ شوقش همیشه در پرواز | آرزومند گل رخی طناز

جستجو بنمود کم میشد پدید / زان سبب جوشش را بغم بسپار

هر متاعی که مختصر می‌بود / در بهای او قدم نمغز نشود

یوسفی تا که جلوه ننمود / در دکان عشق را نشود

زان سبب داشت در جگر خواری / بلکه از دو بار بست گلزاری

بسکه خود با صفیر مرغان داشت / وا پا جای در گلستان داشت

هم زبانی و طوطی قفس / متصل داشت آبروی قفس

سر طراوتش در آن چمن دمساز / او پاکان و مرغ در پرواز

تا که آن طوطی خجسته کلام / اندر آن پای خویشتن در دام

رفت بر کنگر حصار چه / دید ماه بر روی تخت چه

گفت معشوق حسن باز خند / زانکه دیدارش بهار خود نهند

گوئی از گلبن بند نقش چهره / کرده از رخ منوهر بود

نوبهاری چه صفحه گلزار / کرد آن صفحه رسته خط غبار

مهر تابان نبود ماند شهر / شد میر تخت از رشک حسادش

تازه روئی خجسته رائی بود / در همه شیوه ها ربائی بود

بصد

چاشنی یافت طوطی از لقمه / پای سوی قفس در آنگه شد بند

گفت از نخجیر و چشمه مقام / بوی آمیختن میرسد بمشام

زانکه مانند های رهایی آنست / قصر او باغ های گلشن آنست

از هوس رفت از زمام / سوی مجلس پرید از سر بام

نو گل گلبن جهانی نی / ماند در خانه ها رحیرانی

گفت کین طوطی از کی آمد / بدبدی از ره صبا آمد

بغلامی نوید آزادی / داد گفتش نسیم صبا دی

گر نوالی بکبر و نرد فراز / نسبت گویا ز طوطیان بدبار

هست این طوطی از دیار دگر / میبد ببد زبانی از لکار دگر

گوئی این طوطی سخندانی است / ور بهشش خبر از نهانی است

شد غلام از کنار همی سیاه / در گلبن گاه طوطی خسته

یافت که طوطی که معصیت او / چه در آن لعبه خرد نکهت

مصلحت دید کافتد از دام / ماند در قفس لنگر آرام

بلکه یفت کند به انبراز / شاید لطف شوند دمساز

سبع باشد اندرین ارکان آب ‌‌ ‌ که ببارد ز مسبب الاسباب
در دم آنکه دشمن بلا ام افکنند ‌ ‌ بر دو و ا دشمن زبان بار اچند
شاه از او بشنید لختی شگفت ‌ ‌ که بار نیش چگونه گرفت
گفت اقبال چو گشت این مرغ ‌ ‌ با همای ستاده است این مرغ
حلقه بست نیز نهانی ‌ ‌ که نبشد رام رام او با سالی
پس برین با قفس افکندش ‌ ‌ لیک با خوش هم نشسته اندر قفس گوش
روز روشن در هوای او بودی ‌ ‌ گوش اندر نوای او بودی
ماه زنستار او غم افزود ‌ ‌ دانه و آب پیش او میبرد
درکه نطق طوطی دمساز ‌ ‌ بود گوینش پر آواز

انکار نمودن ذلت یار چند در ابر آنچه و نمود دانسته چند بار

مطرب خوش نغمهٔ این نکته راز ‌ ‌ آنچنین کرده داد و مع طراز
کان سخن گوی طوطی شیرین گفت ‌ ‌ شد بیا یخود مقید در قفس
مهر ماند در نهانش الشهریار ‌ ‌ از عنایات خود شهریار دار
طوطی از بس قفس آمد و بگریز ‌ ‌ گاه از ناله شیدا حزین

دی ۱۶

دادی از الفت شه فرزانه اش ‌ ‌ هم بدست خویش آب و دانه اش
داشتی او از رفاعت آثر وی ‌ ‌ زآب و دانه دایماً اشعار رشوی
از فراغ هم چه صبح و شامگاه ‌ ‌ شکر آلای میکشید از دست شاه
شاه اگر رازی از او کردی سوال ‌ ‌ گاه ناطق بود و گاهی بود لال
گر شدی از لطف شه منطق بیان ‌ ‌ جز ثنا پیشه نبودش بر زبان
چند با اندر آن عجب چند روز ‌ ‌ بود طوطی را بدل از عشق سوز
بر خلاف طوطیان کردار او ‌ ‌ شاه در اندیشه اطوار او
گفت در دل خسرو فرخ سیر ‌ ‌ نیست این از نوع مرغان دگر
صورتش طوطی است سیرت آدمیست ‌ ‌ گاه در اندوه و گه در خرمیست
سیمیا گر صورتش را کرده قلب ‌ ‌ شک نباشد کز وی عقل است سلب
گر نباشد آدم از جنس پری است ‌ ‌ زین چه صورت بر چه پندارم گری
این معانی در حواسش النفس است ‌ ‌ شد گلوگاه و با طوطی التفات
گفت الطوطی بگفتار درست ‌ ‌ هر چه پرسیدم جوابم داد در
چند روز شد که در ایوان من ‌ ‌ از عنایت شه مهمان من

تا تو روشن کرده کاشانه ام — تو مثال شمع و من پروانه ام
در تماشای تو تن میکنم — بلکه ترک جسم و جان میکنم
میدهم هر لحظه انکه میخوری از من — شکر باید هست خویشتن
سر نه پیچم یک دم از تیمار تو — لیک در اندیشه ام از کار تو
که صفیری میکشی از نای حزین — پر شرر ماند از آه آتشین
گاه میپیچی ز حیف و ناتوان — گاه آب از دیده میساری روان
داری از پس زیرکی و فهم و شعور — این خصالت نیست خالی از ظهور
قصه خود را اسا راز نهان — زانکه دانی محرم اسرار کار الهان
چون شنید الطوطی شیرین سخن — گفت ازین بگذر یکتای کهن
بر بسوزد آتش پروانگان — لب نبندد از نهیبش دیوانگان
گر تو را شور محبت بر سر است — هم مرا شور محبت بر سر است
عاشقان را هر دمی باید سوال — عاشقم و عشق را اینست حال
ور تو شاه زنگباری دلبری — چند هزاری از بلای عاشق خبر
گر تو بودی محرم ما نزاد در — کی فکندی عاشقانرا در هدف

رب

ش. گفت الطوطی شیرین کلام — نیست طوطی تو العالی مقام
حق آن و چه لوداری است — کین حقیقت را نگو با من درست
گر گرامی فرقه ز گو عیان — از گروه آدمی یا جنیان
گر تو را انکاری بر من بود — گر همه با دلبو و ابریشی بود
میکنم در راه لوای نبات تمام — تا ابد اسود کی بر خود حرام
با مقصود ترسانم رفیق تر — یا بیازم در ره مهر تو سر
شد چنان طوطی شکر شکن — گفت ای گوش دار اکنون من
نسبتم جز آنکه نیکو نهاد — از گروه آدمی دارم نژاد
هست کرم رای بن هم پدر — در ولایت تهارس تاجور
وحیرادیم فر العالی مقام — وهم از ره لرت دالی لقبی نام
نوبهاری هست از شهزادگان — نوبهار گلشن آزادگان
گرچه در عالم نظر اولم است — در شبابی با تو لو با توام است
دلبرم مهر منوبر نام اوست — در کنار گر منزل و آرام اوست
واو معشوق و عاشق پیشه ایم — مانده شرکانه زین اندیشه ایم

جذبهٔ عشقم شد چو نوبت رهبر | در حریم فقر فنا داد او را گذر
تا در آن دارم که وقت خرمی | هست ما را گر دلش کیمش بری
ذو فنون در سحر علم سیاست | تا در کم یابت شیان کیمیاست
پرسشی گر دانمانم کو فنون | جمله را ساز دنبگان واز کو
نوبت ثانی که او شد باخبر | از قضا بودیم در شهر دگر
هر دو عاقل خفته در پهلو بهم | در محبت کرده رو بر رو بهم
در کمال وصال ز شرم [illegible] | صد چمن شگفت ما را ز بخت [illegible]
[illegible] از غبار رو فارغ از رقیب | چنین دو مرغ تو اما ما با هم قریب
کو [illegible] او از تیر هوشش شد خبر | دید ما را در کنار یکدگر
خواند افسونی خود بر باد میبد | تیره شد اقبال و بخت از ما رمید
در دم از کس [illegible] او شر رو برنهاد | در مهارش در سرا انجو فکند
بر کشود دم دید چون از خواب ناز | در سرا انجوش بودیم [illegible] باز
وان جوان [illegible] از کنار من فتاد | تا فلکش در کدامین [illegible]
کس [illegible] زنده باشد انجوانی | با نگار [illegible] در بیابان داده جا

باغ [illegible]

چون شدم زانگونه از جانان جدا | [illegible]
روز و شب در ناله بودم بی‌قرار | [illegible] اشکبار
چون مرا دید [illegible] | بر من افسونی دمیدن [illegible]
منقلب کرد از فسون ما هیئتم | ساخت حیوانی بعکس انسانیتم
صورتم را کرد با طوطی بدل | با بانم در قفس در آن محل
مرغ عقلم هوش شد [illegible] | داد در دم [illegible]
از فسون میخواستم کار دیدادم | [illegible] بر بادم
کردمش نفرین در عزم سفر | برگ دم از مهارش [illegible]
مدتی پر میزدم در زیر باد | ره نبردم در گلستان مراد
هست لی زنجیرتیش [illegible] | گر سر انش [illegible]
بحر بر پیمودم [illegible] | خود ندیدم هیچ از روی [illegible]
مدتی طیران نمودم هر دیار | تا در این کشور فتادم در گذار
چون ترا دیدم بصورت [illegible] او | [illegible]
داشتم از سود کی فرسودگی | تا نگر [illegible] اسودگی

خود بدانستم که چه آفتم به بند — در قفس انداز نم خار بزنند

الله ز بلبند ره تخت شکست — با هم ز احوال من خبر از کی

دستگیرم ای شه فریاد رس — کس نکرده عاشقان را در قفس

گر بر آید ناله جان کاه من — ای ملک اندیشه کن از آه من

شاد کن جان گرفتار از غم — وین کبوتر را رهان هم از حرم

خود مشو مانند آن مکاره زن — در ره معشوق و عاشق راهزن

عاشقان را دوست باشند کم فزای — چون پسر ار بند از بی هنگامی

گر توانی چاره کن در کار من — باش در آن چاره جوئی یار من

چاره گر نتوانی ای مسند نشین — پس نظاره هم در قفس را دو حزین

یاد دلم را که ره چون بشاد کن — یا مرا از این قفس آزاد کن

تا بگردم بار دیگر بر و بحر — با زبانی نشان با هم خبر

خواند چون آن طوطی در شه سرای — مجمعا در گوش شاه را چند ای

نشتری شد بر دل آن شه او — ریخت خون از دیده خونبار او

با خبر گرد دیده شه کان قصه حیرت — هم چه باران بروی از حسرت گریست

هر

گفت ای سرو گلستان وفا — با تو از رخ شمع محبت صفا

عشق گویا اندر شان تو — صدق و وفا از اشک گلگون تو

نام تو سر دفتر عشاق باد — هم چه از روت بگو طاق باد

همت و مست قویاد بستان شکست — در صف منبل بن بگو نعت

مثل تو ای سرو گلستان را ارم — کس نه بیند در تو ماننده قدم

چون در آن گلشن برآید این گل دمید — خار ان گشت ترا در دل خلید

نزار دم با خدای چون شنید — تا نهم سر در رهت ای سیمتن

شاد دلم از رخ عشقت مبتلا — که ترا با کس لبرازم در بلا

ترک نج و سند شاه کنم — تا بود جان با تو همراه کنم

با تو باشم در سفر فرسوده تن — تا ترا آنجا رسانم در وطن

انفسو کی را زنم از طعنه نیش — تا ترا سازد بدل نالیک خویش

بوزان اندر ریشا کعبه رو — با شما انکه شد از در جستجو

تا ترا جان بود و هوند عمر — سر گذارم در جهان ما نتد غم

تا نفس دارم ز جستجوی او — سر نه پیچم یکدم از گیسوی او

نا تو نشینی با بتان و جمال | بگذرم از آتش بود و محال
طوطی از آن نوع که لطفش بود | سوز زبانش ز سیاهی چو خود
گفت اگر کار مرا است تنگ | ور کرم از در درمان آید
فی کثرت که علم العالی بتار | رو بهم از رنگ زرد کاسب غبار
سر نهم گرد خود آن پری | نیست به لحظه عقد خواهری
شه برادرش و طوطی خواهرش | زیرا در باب المکنه چاکرش
در زبان داری آنچه آید زبن | خواند در مجلس صاحب هنر
شرح المعنی بلبان آن بار | وز منوچهر و در ذلت آن الفت
دست دستور بعفت و فکر رای | در ورا رب هم چه این پرچمای
سر فرازی در ولی عهد شد داد | جای او بنگه گاه چون داد
در امانت داد وکس ار باج تکهر | کرد او را بر شهان بالا سر
پس بر قوی با سپه بیکران | هم زد لر بر جهان شهر روان
از حکمت دانش در دین | روز روشن هم از رو او هم
رفت با اخیره دار از بر باد | بگذرم از آتش ورد نیاد

چنین برآمد که انفر خنذرای | بر لب بحر مهارس گهی بی

نقل در احوال منوچهر و تعبیه رنج که باو رسید

عشق است که خانه سوز جانهاست | ویران کن ملک خانمانهاست
سر که صد بلای جان و بد | سوزنده نو بهار امید
بر هم زن بزم اسراخت | محبوب بلا و حصم راحت
هم شعله فروز خرمن کام | هم خانه فروش صبر و آرام
غارتگر عقل و طاعت و هوش | گرمی ده دلهای کم جوش
در معرکه بلان فسونگر | جرات ده پردلان جانباز
عشق است که دار و انجمن‌هاست | بی عشق شود بهیچ جاه
بی عشق مباش تا توانی | بی عشق مکن نورزند کانی
افسونگر سحر سیمیا کار | زنگونه فسون نمود تکرار
کاز و ز که خواند بر منوچهر | انسحر بلا زن فسونگر
ناهیش از آن دیار برکند | او را بگه جزیره افکند
بیخود چه ز خواب دیده بگشود | جاید گرش بخشم نمود

امد چه هوش چشم مالید | خود را بیکی جزیره دید
او بود و مهینه زیر بادی | در خلد برین از او سوادی
روشنگر چشم رنگ کانی | گردی ملکی پر از او جوانی
لیکن ز بهار او بسی دور | وانگه نشدی بعهد مشهور
نزدیک بقله سر اندر پ | گردی ز محیط قاف تا پشت
شهزاده چه جای آنچنان دید | از بار و دیار گشت نومید
پنداشت که چون از آن مغاک | آورده چنین دگر بهاک
برداشت ترانه بر آزی | میگفت ز روی بیقراری
کای آنکه ندانمت چه نامی | خود را ندای نا گرامی
چون تو دلم دهد گواهی | گر زو تست سفینه ام تباهی
در تخت از خطای خویشم | درمانده ماجرای خویشم
گر بی گنه ام و گر گنه کار | حقا که نیم از آن خبردار
بر دوش اولم ز بالین | در بستر آن هست نهالین
هرگز رخ آن صنم ندیده | در گوش نه نشان او شنیده

زبالی

برپای دلم نهاده بندی | در دام غمش بر افکندی
در کاهش وصال آن دلارام | نگرفته هنوز یکدم آرام
در چشم و دلم ز خواب راحت | یکدم ننموده ایمن راحت
بر دی دلم آنکه نه خوش ب | گردی دلم از فراق او ب
با این همه رنج و محنت و آه | نگذشته ز او ز طعنهای جانکاه
فی الجمله چه گشت بیدار | بار دگرم نمود دیدار
بر لب همه راز نهم گفت | وز خواب چو دیده بهم خفته
در وصلش نه بند جای کرده | از چهره نبرده باد شرمی
نگذشته هنوز بازیم از شب | در زبان نرسیده از زیر لب
رفتی دل از این کمین گشودی | بازم ز کنار او ربودی
آورده نهان در انجمانم | مقصود تو را همین ندانم
گر زانکه بدانمت غرض چیست | سودای تو اندرین غرض چیست
جز آنکه تو را هوس فزاید | شاید که ز دست فن برآید
ور تو نه ز خیل جسمانی | از دیده چرا نهانی

لشکرت بط صفه بحیله چو غول — مقصود تو بر وفق ان مجهول
داری همه ریوها فن پیش — با فن ز چه بیش گرفت پیش
میگفت همین دران جزیره — میرفت ز خفتن ز خیره
تا گشت قضا بحیلتش راست — افتاد دو دیده در کفت از خواست
بکشت چو نقش خواب کواش — از دیده او حجاب کواشت
میباید که تو در روی روی — منشین تو بطوطی سخن گوی
وانمرغ سخن سرای دمساز — میکرد ز هیچ حکایت آغاز
کز سحر و فسون کیمیا هم — طوطی شده تنگنای ایام
بنگر تو که ما در فسون اگر — با فن چه فسون نمود آخر
افتاد ز تو گر دل صبورم — افکند ز بزم وصالت دورم
در روی تو افسونگر از شک — عاری فن نمود چنین تک
بر خواست ز روی بی حجابت — رازم همه شد از این سبب فاش
وانگه علم فسون بر افراخت — از سحر بنگاه طوطیم ساخت
بنگر که ز سحر ان جهالت — از دهر چه صورة آدم بیست

باغ از

چون زلف که خط دید عذارم — آواره نموده از دیارم
سالی تو ورای خجسته پی بر — کاندر طلب تو میزدم پر
شهزاده ز خواب جست از هول — میکرد ز خواب جنس لاحول
میگفت و گشت منتظر امید — بر هر گل و سبزه که میدید
چون غنچه لباس پاره میکرد — وز سرو خمی کناره میکرد
خود را همه سوگوار میدید — وز گل همه نوک خار میدید
نان از پی داغ عذر میخورد — رنگ از رخ لاله را ز میبرد
میگفت به لاله که گردون — چها نیم از پیاله خون
با فن لب لاله هم زبانیست — کز داغ دلم در او نشانیست
دلتنگ چو غنچه از غمم فرو — بنگر که دریده جامه بر تن
بگشت گر از قضای گردون — گردید ز خواب غنچه دلگون
هم طوطی خویش دید در خواب — گردید ز سوزها جگر تاب
دانست که خواب او بود راست — از حسرت او چه ماه میکاست
ملک را ز ترانه زنش میکرد — تدبیر هلاک خویش میکرد

که کام امید وصلت مشتاق | خود را ز بلاکشان به میثاق
هر دم به ترانهٔ دگر بود | با خود به بهانهٔ دگر بود
از دیده چو ابر نوبهاری | یا رب ز روی بی‌قراری
گردید ز وصل یار یا بوس | فرسود زبان او ز افسوس
سالها در آن حریم ناکام | در حسرت یار رهنوردی کام
افتاد به طرف زیر پا دی | نی وصلت ملکت مرادی
دیدند همه از قضای گردون | هر روز عجایب دگرگون
گر آنکه کنم بشرح تفصیل | دائم رسد این سخن به تطویل
اینجا سخن از غم است و از درد | کی وصف غم و هجر می‌توان کرد
... که شرار غم فروزد | در پرده جگر برادر بسوزد
نطعی که شعور و عشق دم ساز | سررشته را ز کف گذارد
القصه مدام مهر سالک | ... زور ... هالک
هر روز به وجه خطیری | جز عشق نداشت دستگیری
تا یافت بلای او نهایت | بخشید ز لطف حق عنایت

هجران ز غم او چو سال بگذشت | خورشید وی از وبال بگذشت
خوابی دل او چنان نمود رنج | فرخنده ز طوطی سخن سنج
گفتش به طریق رمزداری | دادش به طرب نشان چه زاری
گفتا که ترا در اوج دولت | برخیز که نوبت مرادست
شهزاده شنید چون ز خوابت | از مژدهٔ وصل گشته بی‌تاب
در مجلسه هم از آن ره یار | برخواست بجستجوی آن غار
میرفت هر روز با غم و سوز | تا صبح سیم رسید فیروز

رسیدن شهزاده بمکان ... حکیم و ... شدن او و مژده دادن او را بوصال

چون صبح فکر از خمیدی | کند در این سخن شرار نبیدی
که در ره رسیم شهزاده باری | قدم زد ناگهان در کوهساری
چه کوه و اهلت سربلندی | چه بخت اهل دولت زورمندی
چه اقبال خردمندان بجای | چه اهل صبر و تمکین بردباری
در او غاری ولی ظلمانی و نور | سوادش چون سواد طرهٔ حور
هوایش چون ضمیر پاک دنیا | مصفا همچه حسن ماه رویان

حکیم دانشی اندر آن غار | سرآمد موبدی در علم و اخبار
کهن پیری برخ بدر منیری | ز زیرکی طبیعت صافی ضمیری
بلیناسوس موبد بود نامش | فقیه رهنمای دین اسلامش
بسی آموخته اخبار ریاض | ز ریاضت بهره در علم ریاض
ز تسخیر کواکب بی‌شمار | هم از تسخیر جن بودی خبردار
در ایام گذشته از ثبات سعادت | نیاسوده شب و روز از عبادت
محقق عارفی زاهد نقیبه | ز ربط ناکسان عزلت گزیده
در آنجا را ز خلایق گشته بری | کشیده پا بدامان صبوری
بروزه در نهار و قائم اللیل | نبودی جز عبادت در دلش میل
که از افطار او لا شک و لاریب | طعامش میرسیدی از مطبخ غیب
در آن خلوت شدی هر شب چنین بار | تجلی بر دلش افکند انوار
درآمد سوی غار آن نیکوت | بجا آورد شرط خاکبوت
بلیناسوس از معالی مقامات | بگفت اخبار او را از کرامات
هم از نام و نشان پاک شاه | ز اخبار و مآلت با لحاظ

نجوم ۱۱

منوچهر را سرشک اعتذاری | روان شد هم چه باران بهاری
بگفت ای عارف دانای فیاض | مدد ده روز و شب با نفس ریاض
بخواهم همگنان گشته شماره | که یابم از لطف خویش چاره
حکیم آفاق را بنگ دو در بند | براو برخواند آیات خداوند
شد او را رهنما در حق شناسی | برید از دلش زنگ هراسی
ز زنگ آیینه‌اش را صیقل کرد | در او نور حقیقت منجلی کرد
چنان شد نور مغز دل پذیرش | که چون آیینه صافی شد ضمیرش
در او نور حقیقت پرتو انداخت | بدانست در دلش نور نو انداخت
ز طاق دل بت پندارش افکند | ز ظلمت پرده الوانش افکند
بگفتش در ضمیر خویش کام | ببین در انتهای کفر و اسلام
فرو شد ساعتی در بحر اسرار | نکو کرد و از آن مغ خبردار
بهشت و حور رخ او را رو برو شد | گذشت از نار و نورش آرزو شد
دلش از آن و پاکی نفس آرام | بصد رغبت موافق شد باسلام
ملک خود را ز لاش برگرد | خداجو گشت ز کافری برگرد

زبت و زبر هم کرد بد هزار　　باخلاص از میان ببرید زنار

ورا ز مژگان گوهر بار ریخت　　ز کفر رفته استغفار بگفت

فقیه او را ابتنا قبس شهادت　　بر فوری کرد هش از باب سعادت

بگفتش از او امر تا تو ای　　نمودش روی و بفکند از رو سبای

چراغ عطا او را بر افروخت　　بتلقینی که سبب آتشش سوخت

و تاق او بنزد خود دلفین ساخت　　هم از آنان دیه چنانش کو

نهادش مرهه بران جراحت　　که هم در دم ز صحبت یافت راحت

جهان روی روشن لطف عیسی [illegible]　　که تا او در هوا دل [illegible]

همه روز از علوش [illegible] تلقین　　بدو آموخت رسم ملت و دین

نموده حق شناسیش [illegible]　　که آسان شد بر او حال [illegible]

بسینه تا رهیش [illegible]　　پدر گفتش و او را گشت فرزند

منو هر بود با فرهنگ و دانش　　شد از تعلیم پیر شد مومن پاک

بجمع عار فی شد در طریقت　　شد از عشق مجازی در حقیقت

چنان زد شوق معنی در دلش جوش　　که او را با دلت شد فراموش

بنالی

بدانکس که می جوید تجلی　　زمعنی بی کلی کرد و تسلی

رواج عشق چون کهو دکر گون　　که یوسف زلیخا گشت مفتون

چه رد عشق از ازل آید دل جوش　　یقین کان های هوس گردد فراموش

منو هر یافت چیز زانکونه توفیق　　که از عشق مجازی یابد تحقیق

بگفتش گر تو دیدم شوقی و بد　　چه سازم چیز کنم دور از تو گردید

بلطف گر رسیم آه طناز　　بدینجا کاش آورد می باز

بکفتا مرسدش در تنگ خون　　که آید در ثمین درج شکن

ترا از عشق در یک خار خاری است　　دلت از عشق کل چهار افگاری است

تو دالی این معان حاصل صور است　　از او ناز و نیاز عشق دور است

اگر شمع بکی غیری نسوزد　　کی شمع تجلی بر فروزد

از آن زو بر خلاف [illegible] ام در　　که با شرار زروی نفس کم تر

کنم با غیر او گر آشنائی　　بنا بم فیض انوار الهی

بحمد الله زراه کفر و [illegible]　　رسیدی در طریق حق پرستی

دگرگان طوطی از عشق فغان را　　بر آمد از قفس در انتظار است

تورا آسان کنم زینسان روانه / که با طوطی شوی هم آشیانه
چه گردی همنشین با ماه با بام / بخوان او را بدعوتگاه اسلام
بانی که در اسلام دانی / بکن ترغیب او تا میتوانی
هلاکش باشد در عشق و آیات / یقین دانم که آید در نجات
چه همت هست از انبوه کفار / بکن آفت و دین در پای ملکهار
لطا هر رو نمای کافران باش / بیا خط لیک از دین پرور آباش
منوچهر گفت ای چاره این است / بحمدالله مرا راه یقین است
چه غم گر کفر ورزم آشکارا / که با کف رضوان جز یار را
منم بکنین چه خواهد آمد از من / که کین چو هم بیک اقلیم دشمن
پناه پری که دانی چاره من / بیان فرما کنون در باره من
چنان دانسته ام تدبیر کارم / گر ابی چاره بود دران ؤارم
بلینها بوسه گفت اینست تدبیر / که فوج حبشیان آرم به تسخیر
چه تسخیر پریان گرداهم اینش / نمود حبشیان را تابع خویش
بخوانم آنزمان فوج پریان / مباش از رهبت ایشان پریشان

خصوص

خصوص آنان که در عشق دادات / ترا گر وند در اش دلالت
بر وندت زره با آن فسانه / بیاور وند با زنت سوی خانه
کنم این لحظه طرح کاری از تو / که تا ما هم آزار و خواری از تو
شود خطا هر که آن سرو بلند / که بت اندر وصالت آمد و بند
شده با هیچش در رنگ اشکال / و یا با باره در اشکال مبدل
بهر جانب که باید رفت سرور / بر آن با تو الگم در لحظه مامور
ترا گندم بگردن بر نشانند / از این وادی بآن موضع رسانند
منوچهر زد در گوشش بوسه بر پای / که با دست آفرین بر دادش آرای
بر این کفر بود دم هست بر بست / بدام جهل و غفلت پای بر بست
تو گشتی رهنمای من باعجاز / تو آوردی مرا از کفر باز
تو خوان داد در مقصود راهم / چگونه شکر و چون عذر تو خواهم
زحسن تو با این شرمساری / چنان بودم حرف تو گزاری

رسیدن زن جادو برای به پهلوان دلت خبر زهیر منوچهر احوال دلش
افزودن بیشها بوسه بر دوش یاد منوچهر از الشهر اسرار و ظلمات

بهار آمد ای ... کان عذار   که رو باد دگر سبزه در جویبار
بهار آمد ای سرو نسرین بدن   که ریحان دمید چون خط سمن
بهار آمد ای شوخ عابد فریب   که بردار و از غنچه لبهای کیب
برآمد ز بستان نسیم بهار   که گلشن از آن شد با لوان قرار
ز غنچه بس نغمه در بار سرو   بد بسازی عندلیب تذرو
همین چون در انجا حکایت کنند   باهنگ دستار و ایت کنند
سرود انجمن بلبل ابجم   از آن طوطی شکر شکن
که آمد بملک جهان رس ز راه   خبر رفت از این مژده گوی نگاه
همه شهر در زینت آراستند   که در پا فشند انکه هیچ خواستند
ز راهی دگر بلبلان راه جوش   ز ارغنون هر سیار رای کوش
که چون شد بلبنا کس با عشاق درای   به نخچیر چن سوی حلوه سرای
عزیمت با حضار شان رسید   همان لحظه فوج زره در رسید
زنان چند گلروی نسرین عذار   که بود بد آتش چه دلاله وار
فتادند در پای او خوف و بیم   یکایک ز زاری بپای حکیم

لما

که از ما چه سر زد که با ما این شتاب   کشیدی بدین جا بیاران لیقات
بگفت آنچه ان میشناسیت   در این شهر بس شکوه از شهر
بگفت سدری صنوبر بود   کاسب باغ شاه کشا کر بود
بگفتا چرا آن شش بی خبر   بر دید او را شهر دیگر
فکندید او را بدست نه بند   بافسون افسونگری در کمند
کزان کشور شاه رخت داد   وزان شاه چون سر بعالم نهاد
ببهوده در عشق او بحر و بر   بپیش آمدو را بهر آن خطر
اگر کشته بود او بغربت هلاک   نبود باز حزن او درسناک
شما را اگر خوش شدی دیت   چه عذر از شما بود در آخرت
بر بان ازان شهر ساری حکیم   فتادند در پای او منفعل
بگفتند گان بر روش ضمیر   بجای این نکته بر ما مگیر
نبا دانی خود خطا کرده ایم   تو خود عفو کن انکه ما کرده ایم
بیا دوش ان جان بیاری کنیم   بفرما که تا حق گذاری کنیم
بفر مود روشن دل ارجمند   که رنج بیا باد شدن هوشمند

خبر یابد ور دار آن نوغزال   که او را در این غم حسبست حال
بدان سرو سیمین که شد قرین   ببرده سراپا که شد هم نشین
بهم شنید که آمرغ شیرین نفس   همان شکل طوطی بود در قفس
دیار رفته در بیات خوش باز   خرامنده گردید آن سرو ناز
بر بان لب از عذر بر دو جند   ثناگستری کرده برخواستند
از آن جا به رونها دبراوج   بر قند بر روی دریاچه موج
گشا وه منوبر زبان   بتعظیم آن مرشد رهنما
همیگفت کی خضر معجز بیان   حکیم ثنای تو را در زبان
زبانم شود گر سراسر مو بمو   شکر توانید در گفتگو
نفی گر بهمه مرغ هندوستان   سرایند مدح تو در بوستان
نگویند مدح تو از صد یکی   ز لطف فراوان نواند کی
حکیم سخن سنج بسیار دان   بدو گفت ای ابلکار دان
ز من دم مزن با زمانه دمی   بکن یاد لطف خداوند می
مخوان غیر توحید پروردگار   که انعام عامش هزار و شمار

بصنع

بصنع افرینندهٔ هر چه هست   رسانندهٔ روز بهی که هست
برافرازندهٔ آسمان بلند   نگارندهٔ حسن هر دلپسند
فروزندهٔ شعلهٔ آفتاب   نشانندهٔ فضای شب ماهتاب
برخ آرایش گلهای بهار   خراشندهٔ نالهٔ عندلیب
فروزندهٔ شمع کاشانه ها   شرار افکن سوز پروانه ها
امید تو در ما سوی اوست هیچ   بجز فضل لطف خدای هست
همین بخت در این سخن و از راز   که تا که بپایان رسید بار باز
بدست بگشاد از روی مهر   همان طوطی آسمان باد چهر
شه هست او را تا خند نام   که آورده زین پیش او را بدام
در افکند او را از زین قفس   شب و روز با او بود هم نفس
شده طوطی سبز دمساز او   خبردار گردید از راز او
تعهد نموده ترا خند نام   که او را رساند به پابوس کام
هم از ملک دهلی بخت استان   نهاده دلش از این رو براه
در این روزها الله داد کر   نموده بملک فارس گذر

فرستاده نزدیک ایشان پیام / که آورده ام طوطی لعل فام
رسید از سوی رای برهم خبر / که هست آن یکی آن صنم را پدر
هم از اطلس و دیبه زرنگار / بیاراسته شهر را شهریار
رسیدیم ما در تماشا تمام / از آن مژده شاد و ملک کام عام
منوهر شکفته ها از آن نوید / گل شوقش از غنچه ها وا دمید
بمو باد شاه گوی اندر سپاه / بر او گفت کای عارف خوش ادا
بفرمای کین حسن پناه در نهان / از آنجا که هم با فن و دانشان
بدل داده از مهر خود پر توم / رسانند در شهر بسرا لوم
که پر مهین دخترم زیباوری / سوی کرده با فن از خواهری
حسین جو باشد مرو را پدر / فرستاد فن نزد ایشان خبر
گر ایشان بمهرم ابا گفت شنید / ز فن خواستگاری اجابت کنید
روم سوی ایشان بزیر از روی / و گر نه بنازم بدان نیک روی
بهر سو چه باشد سرانجام کار / چه پیش آیدم دیگر از روزگار
دهم التماس که دارم نهان / ز لطف تو ای شاه کار کهان

ردا

که حیران بماند البرهان من / که باشد بهر جا نگهبان من
اگر کاری افتد مرا در جهان / پناهنده در دم کهان و مهان
ببینا بوسن با جنبان عهدهات / سراسر به بیعت کشد دیده و دست
و بیعت بمهر خود ار استند / بهر دیده و در لحظه برخواستند
منوهر بعزم وداع حکیم / برافشاند از دیده در یتیم
پا از بزبان سر افکند پیش / پاک رای داور و بر دوش خویش
بگفت ای ملک دیده برهم گذار / سفرساز ها که با بی قرار
پاک در زبان دیده برهم نهاد / بر اوج فلک رفت الحن بیاد
گذشت از بیه کوه و دریا و دشت / ز طیران یک لحظه فارغ نگشت
هنوز از فلک مهر غایب نبود / که چنبه بسرا لو آمد فرود
بگفت ای ملک دیده بکشا ز هم / که وارستی اکنون از این رنج و غم
پاک و دیده بکشاد در لحظه دید / که بر در که قصر پا رسید
پری وادی‌اش آن ز لکبوی خویش / بیاد و با دوکاری هم از موی خویش
بکشا گزین تا زلکبوی من / تو هر که بر آتش نهی موی من

رسم بود این چنین مرا هر شام / بفرمانت هم بگذرست شام
ملک آفرین کرد و بگرفت شمار / بهارزو بخود و بست امیدوار
پری کرد بار رو شاه جهان / همان لحظه اش از نظر شد نهان
ملکزاده هم رو بر تخت و مراد / قدم در شبستان بپا نهاد

آمدن منوهر بقصر بها و گفتن احوالات خود را با چترسین رای لشنو

شام چون کند شد ز اوج سپهر / خیمه زرنگار خسرو مهر
شد منوهر ز شوق ره پیمای / رو نهاده بخلوت بهای
شد ز ایوان حلقه زو بر در / از کنیزان یکی رساند خبر
سوی بها دوید و داد نوید / که منوهر کنون ز راه رسید
شوق بها از آن سخن زد جوش / زان بشارت برفت دور از هوش
با خود آمد چه دلبر موزون / جست از جا برهنه پا بیرون
یافت چون نور مشتری بر ماه / تیز تیز اندر او نمود نگاه
چون شناسای آن فلک شد / در ترنم هزار دستان شد
دید چون روی شمع کاشانه / گشت بروی زار چو پروانه

بی

پس گرفت آن نگار سیمین بر / همچو شاخ شکوفه اش در بر
گشت از شوق و شکرباری / کس بخوابت بآه بیداری
گر به بیداری است این دیدار / گشت بختم ز خواب غم بیدار
ور بخوابست لیک تا محشر / بر ندارم ز خواب راحت سر
تا دو خواهان سراپای / سر نهادند جمله اش در پای
رای برا کرده ز اختر آگاه / صد گلستان شکفته در رخ شاه
در حرم رفت جست و خوش گوید / در کنارش گرفت بنشانید
مهر ز آغاز قصه تا انجام / نزد خسرو سخن نمود تمام
رایش و بلبلان شکرانه / گنجها بخت شاه فرزانه
بس شکر از بادلها فرمود / سفره شد ز آسمانش نقد جود
از غو نای و نوبت شب / پاره شد گوش ماه تا ماب
همچو روی عروس لعبت چین / شهر را در نگار بست آیین
بر منوهر فزود پیرایه / ز افسر و خلعت گرانمایه
تا هر صفه شه و رعیت و کی / جمله در سماع و طرب و می

چون ز غیبش طرب برآسودند | باده در شور بر بهم سودند
گفت شهزاده با ملک دمساز | سخن از راز عشق کرد آغاز
داد شه راز را ز خویش اعلام | گفت زین غار قصه تا انجام
زان زن و قصه جوی افسونگر | در غمش قلب همات و خطر
رای گفتش به درد و رنج و ملال | شب گذشت از پی صبح وصال
خبر آمد که رای ما را چند | که افتاد در آن دیار فکند
دار و طوطی سخن گو را | که کند شغل اولین او را
جستجوی تو دارد او بکمال | که رساند تو را از او وصال
کرده بندر آن یگانه آفاق | که شود را رسید او بمذاق
او تو را در وفا پرستار است | از تو بند و هم طلب کار است
سوی او ملک از خویش آمد | در لب آنگه با بخویش آمد
گر شود حسن تاج تو ناگاه | باش ای از حیل و گنج و سپاه
خود بفرمان شست این کشور | تو شهنشاه و بنده فرمان بر
در طلب بهر ماه مهر انگیز | خود روم تو رای گرم ستیز

لم

تا شوم منزل و آرام | تا رسانم تو را به مقصد کام
شد منوهر ز لطف شه ممنون | گفت تا تیغ نکشند گردون
بر سرت تاج خسروی بادا | بازوی جرأت قوی بادا
تا نسیم از چمن رسد بر باغ | تا بود در رخ شقایق داغ
پشت را زیاد نور وزی | بادا اقبال و بخت فیروزی
دشمنت هم چه لاله خونین باد | داغ دار و حزین و غمگین باد

آوردن راجه چند طوطی را نزد پدر و از بهر او گفتن

چون برآمد شگفته باد بهار | غنچه و گل سر زند از شاخسار
نوبت ملک دی بهم گذشت | فصل اسفند ز روی زمین گذشت
شاه نوروز فر بدان دستگاه | تخت فیروزی زد در بلبلگاه
در گلستان هم چه رند نرگس | جام زرین بود نرگس را بدست
بس هجوم آورد بلبلان در گشت | در گلستان ز بی گل غنچه نکهت
هر سحر باد صبا مشاطه بود | نو عروس غنچه را دایه بود
کرده ره روی صبا دم از رنج راه | مخمل سبز زمین را خوابگاه

عندلیبستان خوش‌الحان صفیر | همچه کالک مرغ زاور ده بسیر
در چنین قفسی که از کاوش دمید | رای یار را چند از ره در رسید
چمن بسیار زر مهار سر نخجیر | که آمد از ره طوطی شیرین چهر
چنین زبان را چند رای اینفا کرد | رای بکرم کوس استقبال زد
بست آیین شهر را چمن لو عروس | کرد تجمل ایستاده را داد لوس
وبد با را خبد را چمن شهریار | همچه جان بگرفت تنگش در کنار
رفتگان از پای کوس افشانگ دوش | ساز عشرت از ترنم در خروش
چمن زد ناد زرخت جولانگه نشاه | نیست ناد اسیعه کی در بارگاه
در حرم بردند طوطی را فراز | در قفس لگاره از غم جانگداز
با دو افسونگر آمد در حرم | بر بر پای بر کاخ عقل مرغ هوش
چمن بهوش آمد روانش شاد و | کرو فالگر دهد مهر اندیش او
حالی بحسرت و خجالت سر نسار | گشت بر حور ز قفس پروانه دار
طوطی از کنج قفس سر بر زد | در گلستان وفاش پر زد
سر بزیر بال بر دار خود او | تا نبیند بار دیگر روی او

داد در شکرانه صد گنج و گهر | نزد او شاد و یکتا ان نوبدر
چون درآمد رای در ایوان رگاه | طوطی آمد در شکایت نزد شاه
گفت ای بادی کمین زن آن افسونگر | چون بگاه آورد مهر با دری
از وفا تا محبت پاره کرد | ور فسون آخانه ام آواره کرد
همچه مرغ آشیان گم روز و شب | بودم از پرواز در رنج و تعب
بس تعب بسم پرواز گم بحر و بر | از ترد در نخستان از فر بال و پر
گر بگشت خضر راهم اچو آن | حال بحسرت مرغ طوفم تا تو آن
تا در آنرا مهربانی این بود | در گلستان تا عنایتهای این بود
در نهاد هر زهر ناکامی کشید | بر عذار رم تابش نام کشید
کس نزیره شمع های نو سیم | کرد او مشهور رای ما موسیم
از بهارستان شرم غمناک رود | ور نوای شاهم آهنگ برد
گر خطا ی داشتم من بند رنغ | در سرا ایم از تو مهیا بست تیغ
ای روا العفو آنکه چنین طرم کند | در گلستان بلبل غم کند
زآشیانه در بدر را تا از دم | همچه طوطی در قفس بازار دم

ای پدر زین شه ما را چند دام   کی توانم کرد رمزی را تمام

طینت این خسرو نیکو سرشت   میتوانم گفت باشد از بهشت

چون شنیدند از دو استاد این خبر   شد برادر با فر او نیکو سیر

بود نوروز آنکه او مرکب چو ابر   تا بدین نوروزم انجا در رساند

سر نهاده بر خط مهرم چه ماه   هم چه خورشید است مه یکساله را

رای بگرم راه ها از نار پرسوز   بر زبان یکباره شد آتش فروز

گر بپرس از خشم و غضب نفرین پسی   سوختش در آتش خشم چون خسی

گرد موعودش بنطع تیغ تیز   لال شد نطق فسونگر زان ستیز

چون شنید اوصاف های بنده را   محرم منت داد ما را چند را

چون درآمد خسرو دیدار او   رای بکردم سرپای او نهاد و

گفت کی این ها سرا انبوه است   هر چه شیع را که پیش کن درست

رفته بود از ما را او های ندم   با رشید از لطف تو بنیاد عزم

خود و در این غم چاره زن تو ای   محرم های اهل راز زن تو ای

هر چه سازی چنبار زن تو رست   بر سر ما حکم تو فرمان روان است

کار

کارسازا کارساز و غمزدا   محرم رهبر که باشد غیر ما

رای ما را چند ز منت پر بر   هم چه نرگس سر ز شرم افکند زیر

گرد بر ما توی افسونگر نگاه   از خطایش عذر گویان گاه گاه

بوسه زد بر دست کرم در زمان   تا که دادش زین دم آتش امان

رای گفتش کی شه عالی تبار   دار و امروزش و مالک جهار

گر ببخشد حاکم و فرمانروان   ور کشد او را همین ایشان سزاست

طوطی های خسته آمد در سخن   گفت با او بار نیست ما یار زن

گرچه او بد کرد وفی کی بد کنم   آنچه باید از وفا با وی کنم

رای دید ها گشت از آن جا گرفش   زو بیاد رحم بوسه بر بال و پرش

در زبانش بر جو لکها آفرین   برفشانده بر سرش در بهین

چون فسونگر شد ز عفو امیدوار   معذرت گوی تو طوطی شرمسار

آمده در پیش او نهاد و سر   دیده میمالید بر آن بال و پر

چون براسود از ره عذر و نیاز   جام ابی نزد او آورد باز

خواند افسونی بر او از نصیب   گوییا آن اکسیر شد بر کیمیا

از قفس آورد طوطی را برون | بختش همره با ایاب و فسون
همچنین مرغ هما شد با رها | گشت با اشغال نخستین را انقلاب
دید خود را در همان اشغال خویش | سر بسر زینت اعضایش درست
با همان جامه که بود او در ازل | با همان تاج و همان دیبای زر
در زمان آن طوطی شیرین کلام | جست چون طاوس اندر خرام
خادمان از جلوه رعنای او | جمله سرها و نهاده سر در پای او
همچنین گل سوری و زاغش دمید | بلبل شوق محبت آن آشید
زان ترنم بس از آن صحرا | همچنین بگوی رفته آتش باز را بادا
بوسه می زد و ما در او شیرین بار | هم پدر با برقه بود در کنار
هم کنیزان رشته های بعد از آن | همچنین برگشته آورده و راز آن
گرد تا رانند چون روی نظر | صورتی دیدار زیبی زیبنده تر
جانش بد که بود چون پری | مهر بود ... رخ را زهری
کوکب تابنده در برج شرف | گوهری از زنده در درج صدف
نونهالی در چمن سیراب حسن | سبکبار گلشن آب حسن

بود

پرده یاقوت لبش از آن زمن | سرخ گشته از لبش شکر سخن
زلف مشکین از براکت ناکه تا | چهره گلرنگ از لطافت لاله تا
قامتش آزاده چون سرو چمن | دست عشق از زبان او در کوه کن
گفت از این مهر منوچهرم درست | گر ببارد جان بعشق او کم است
آنکه گوید جان با ولد کردم فدا | جان چه باشد در رهش جانان فدا
بی طلب در راه جانان جان بباز | اینکه اکنون این قدر از جان مناز
کاش از آن لب کرشمه خونین جگر | بهر عشق این چنین رسانیدی خبر
تا چه بلبل پر برآورد گسترده هم | بلکه در این گلشن آتش آوردمی
یا بپرواز آمدی هم چنین تر زو | خود رسیدی سوی این آزاده بر
یار زعهد این صنم وارستمی | هم ز نو عقد اخوت بستمی
زانکه بنمودی با دولت پیش از این | دیده ام دولت بالاتر پیش از این
ما در شرار گفت پنهان کی پری | خود تو گویی در بخت افسونگری
دادی اش از این غم یکباره کی | در بیابان فراق آوارگی
کرده ام این صنم پیدا چنین | با منوچهر شاه رشک خلوت نشین

تا کرده‌ام عهد آن نوگل بدوی　　همچو بلبل در چمن تنها دوی
خود ندانم گمان تو خواهم عشرت　　از گل این گلشنش ارم بدست
خود ندانم گمان های تیز پر　　در گل این آشیان دارد مغز
چون تو افسون ساز روی حرف تو　　خود در این تدبیر کن اندیشه
سیمیاگر گفتش از کار راگه　　ای سرو گلستان شه
بوده‌ام تر زور از غضب شاه فرور　　ورنه شرار آتشین اندیشه سوز
خود ندانم در گل این پر باد　　الحوان سیمیای فن فتاد
تا نسیم سوی بهار کنون　　یار بود او از منوهر فسون
پس نوشت این شاه بهاران گلعذار　　لیک بود از سخن آن پر شمار

نامه نوشتن ... در دولت سوی ... و خبر گرفتن از کار منوهر

این نامه که از وفا و یاریست　　لیکن همه محض شرمساریست
ای شبنم نوبهار مقصود　　از کینه مباش سینه فرسود
گر زانکه زدم ز طعنه آتش　　در عذر خود دادم فراتش
در داغ مسوز لاله خویش　　بگذر ز خطای خاله خویش

آورد

آورد چه بخت از آن ورم　　از تب ز رفت چنان زارم
از منزل عقل دور رسیدم　　بر دختر خود فسون دمیدم
از غم بره چه ساختم دم　　گر تو گلی خود چرا شدم
تا وا شد دولت پرا کند　　افکند بر شاخ تو را چند
از آنکه تو دو بار زور　　از سوز محبت تشنه ...
چون شد وی هم نگذارى　　آید همه دم شعله بازی
افسون تکمیلش چه کار کرد　　جز مهر تو در دلش گرد
چون از تو شود فاش پرواز　　کرد و نفاق ...
یک لحظه نادر دار مباد　　از نفعت افسون دمیده
ای کاش در این فسانه آتش　　افسانه عشق باد و بسیار
چون شد ارجار رنجور　　هم باده کند علاج مخمور
بیچاره شدم ز چاره کار　　آوازه او کی بود خار
از روز شگفت بی تامل　　ای کاش چه ... اکنون
خواهم که ز شمع تو دگر بار　　این مرغ چمن شود نو آواز

کردم ز فراق او فغان بار ستم / دانم که ز رنج و غصه رستم
هم خانه نموده مهر و مه را / هالهٔ دلکشم لوا و شه را
گر زانکه ز من تو هست فکاری / زین کار بهل تو دست کاری
در خواهر خود ز لطف رو کن / در رفع منکر علاج او کن
داری خبری اگر از آن کس / بنویس برای ما بلیک بس
در لحظه بزن هم از جوابی / بر آتش جان گذار آبی
ورنه چه شرار شعله افروخت / یک خانه نه بلکه صد دل سوخت
بنگر ز تو شرح این ملالم / کین نامه بود گواه حالم
چون مطلب نامه یافت انجام / بسپرده به پیک نیک فرجام
در لحظه چو دید بی‌نوایی / از محنت و فرقت جدایی
از کثرت سودن پر ملال / از حسرت عشق بعد صد سال
بنوشت دگر که ای سرافراز / تو با وفا و تو شاه اعزاز
داری خبری اگر ز یارم / بنویس که سوخت انتظارم
زین بیش نمانده تاب دوری / درمانده ز طاقت صبوری

دلدار اگرم کند بمقصود / زان پیش ز من خبر رسد زود
تا آنکه نهم قدم بکویش / دیگر نروم بجست و جویش
یا آنکه رسم بوصل جانان / یا جان دهم از فراق جانان
اندیشه ندارم ای دلارام / گر زانکه شوم بدهر بدنام
بهتر بودم به نزد شه مه / بدنامی خود بتیغ کاه مه
بسپرد بدو رفیق راهی / گفتش برسان بسرو ماهی
باید برسان جواب او زود / گر مال رسد ثمر بمقصود
قاصد چه در آن دیار بشتافت / در خلوت آن نگار ره یافت
گفتند که از دیار آن شاه / این لحظه رسیده پیک از راه
سربسته بداد او دو مکتوب / آگه نه کسی ز کشف محجوب
هرچه بخواندند آن دو مکتوب / در ربط بدید حرف مطلوب
آورد و بداد مهر داشت / بر حال دلش خروش کن داشت
شهزاده چه شرح نامه را دید / تنها و قدم بملک امید
بنوشت تا ز سر ناز / آنگه بجواب آن فسونساز

جواب نامه دولت که به بهار خورشید افق نوشته بود ز ناز

گرم آنی اگر نسیم باغ امید ... که داری تکیه از فیض جاوید

رسان از این کمین جا دم بدم بوی ... بعلیا مهد خلوتگاه ما موی

ز شرح نامه اش کن سرافراز ... سرم سوی شرف از اوج اعزاز

هراس از مرحج لنرا ربا کرد ... فلک او را بمحنت مبتلا کرد

فتوح غیب را هر کس نگیرد ... لگد بر دولت و بخت خود زد

ب صیدی کو اسان گشت فراد ... بغفلت و ز زر از دست فرو داد

ب مطلوب کو آمد در کنارت ... زبس دادی چه بنمود جنابت

ب دولت کو او نا خوانده آید ... نباید فرزان دولت سر آید

چنین کاری که اندیشی نکو نیست ... [illegible] ز رفق [illegible] نکو نیست

برادر را رها کردی از کنارم ... بحسرت سوخته در انتظارم

چه کردی ... با دختر خویش ... رها کردی در دنبال دختر خوب

برافکندی بسبب شهزاده را ... نه بند انداخته شهزاده را

نه تو با چرخ کج ... افکند ... چه سیمرغ بکوه قاف افکند

بحمد الله که حرص بار سوا خت ... بهار دولت او را سایه انداخت

بلبنا بوس ... باشد بازت ... ز لطف حق بکوی حیله سازت

ز فیض علم اندیشی ایام ... کنون بر جان خستر دارد احکام

بکمال حسن تا الغمس کارم ... چه بخت آمد و کر اندر کنارم

ولی از جور تو دارد دل بر آتش ... ز فریاد پیش از این هامرز نشت

چگویم آنچه با من نمودی ... بهار ما چه سر ار سوا نمودی

ز دی بر شیشه ناموس سنگم ... چه کار شد که او بر ربود ز رنگم

ولت خوش باد از این سحر لوسه ... که کردی دختر را حفظ ناموس

بگو طوطی شکر گوی نو اساز ... که او بر قصر شاهان کرد پرواز

فکندی کش او چون مهر از بام ... چه از عشق آگه به اهل جان رام

ز دی ... بدام ... که او با فرقت یا مهر و بخوش

بکفی با کنایت حرف افسوس ... گزین ... از فرقت یاما موس

نکردی در فراقت یاری من ... زبان شکوه بهمن در جانی

هر دم از زمان کان شمع مگذار ... بحمد الله که شد با من مقابل

بگلگون با نوائی بار مپسندش | بود روزی که آبادی پسندش
فسون خواندی بر آتش دلگانه | که چون او نیست شاهی در زمانه
که او را در جوانی آواره کرد | ولی خود را ز غم بیچاره کرد
رهاندش عاقبت اقبال شاه | عنایت یافت از لطف اله
بشارت کین بتم پاکیزه دامن | که خود عفت خویشتن است با من
درین کشور بود دیگر قراری دانی | ز نو دیگر بر او افسون گمانی
ز حال او ترا گردم خبردار | بگفتن زانکه دانی چاره کار
چو بر زخمش نمک دیگر فشانم | گزین کارت پشیمان گشته دانم
بسامان عروسی گوش پیوند | گر از دختر بود در خاطرت بند
ازین نامه چه داری از ملالت | تو نیز آنکه بر دینت دلت
بشارت نامه با او نهانی | که از لطف تو خواهم مژدگانی
بحمدالله که با رهایی نوازت | که هست او هم بگشت و هم بیابت
چه گل دیگر در آن گلشن دمیده | تو باش از خار محنت آرمیده
ز لطف حق برآمد آرزویت | چه رفته آب با زاید بجویت

ام عنان

ببر عنان چون دمساز بیت شاهش | بر آن گلگوش برآواز ماهش
اگر گردد هلال خرانش سوگوارش | در آغوشش ایوان خرم بهارش
ز بوسش هم چه گل بر دم هر بر | زبان را از دهانش در شکر ریز
نکو آن کز غمت او را فراغت | گران گلهای نازش چون لاله داغست
ز غفلت یک دم پاره های آرام | ندارد خورد و خواب و صبر و آرام
هم از نگهت میر سدر ز روی یاری | در آن کشور ترا در خوانشکاری
کنون مانده است انکار از تو در پیش | اگر لطفی کنی ما خسته خویش
چه داد آتمام ماه و مهر پرور | سپرد آن مهر چهر با آن گهر آور
صنوبر نیز با راز روی اعزاز | نثار چند شد نامه پرداز

نامه نوشتن منوچهر نزد تاراچندای از سر غیرت خواستن او

بر آستان بوس فرمای صبا | بگو آن بزم تاراچندرای
برو سوی ور ملک قربان دی | چراغ فروزان بزم می
به سرو گلستان آزادگی | بهار گلستان شهزادگی
نگارنده حسن چهره و فا | فروزنده شمع نور صفا

ظفر همره و دولتت هم شعار — که هست با لطف و مروت قرین
سرافراز باشی چه بخت بلند — نباشی بدهر از حوادث گزند
بنای عدو بند و کشورگشای — بفال همایون و فر همای
چه گویم ترا بود خرگاه هست — بقربان هم از ماه تا ماهیت
توان گفت با من که حشر نگرد — مهر و وفا صد برادر نگرد
بپرسم اگر من لقای ترا — بدیده کشم خاک پای ترا
ز حالم تو گر کشتی فرمان کنم — بقربان تو جان بقربان کنم
چه خدمت کنم با تو الشهریار — سرم باد در پای اسبت غبار
بلطف ای برازای سرکشان — تابنده راه ملک سرکشان
مروت نمودی بمرغان رام — ز احسان تو ویژگان با تو رام
در آئینه لطفت از ارجمند — همه طوطیان را سخن داده پند
هم از لطف لعل شکربار تو — شکر خورده از شهد گفتار تو
ز لطفت چه آن مرغ شیرین نفس — براسود و آزاد شد از قفس
شنیدم که بودی طلبکار رخ — کز احسان کنی چاره کار رخ

والسلام

سپاسدارم بپای خود الشهریار — توانی ز پایم برآور دمار
بکرار نوای تو نرسیده ام — کند رای حکم نپذیرایم
که لطف تو شاید که باور کنم — وگرنه بمقصود خود کی رسم
چمن تا بود گردش روزگار — که آید خزان از پس نوبهار
بهار از نوای خسرو ارجمند — نماند ز باد خزان بلی گزند
عدو بود هرگز نشاید بهار — بود از نسیموم خزان سوگوار
پس از شرح نشان زبنگوشت — یکی نامه بهر دمالت نوشت

در نوشتن منوچهر بادلت از شرح احوال خود

الهی سرو بوستان وفا — شمع مجلس فروز صدق و صفا
غنچه بوستان محبوبی — مرغ خوش خوان مجلس خوبی
بلبل نغمه خوش ای نی — باد بر مجلس تو سلسله ای
طوطی بوستان عشق و نیاز — عندلیب ریاض سوز و گداز
آنکه کردی بکاره ساز رخ — وانکه وبادی ز عشقبازی رخ
گو بیا کار دهر وارون است — گردش چرخ چند گردون است

پس از این عشق و آن سوز و گداز / حسن و رخنده و کرشمه و ناز

عاشقی را بلا و محنت بود / کار معشوقه استراحت بود

این زمان آنقدر بلا زده کام / که ز معشوقه برده هم آرام

از پی جلوه گاه فردم / بت تماشا نمیروی برسم

حلقه گرد و گره زلف شکار / بر نخم سپر بدی از زنار

با صد افسون تار گیسویت / وین همه سحر چشم جادویت

داشت بر زن از افسون لفسه / هم چه طوطی به نغمه ای وقف

در حلقوم ز غم عشق جام / در بیابان هجر خون آشام

هر زمان افکند دهر الصاف / از تو سوی محیط قله قاف

چنین بخوانم ز نقش الف راز / کز فسون گشته طوطی دمساز

شده ام از وصلت صنم نوید / بر فراز زنده کی بنود امید

در روانم بنود بار را نی / رهبرا خنده گشت دانا نی

تا ز اقبالت ای پری منظر / باز هم ای دگر فغان د نظر

این زمان بر لب آمده جانم / بس از این نیست تاب هجرانم

نامه

نامه بختم ز نامه شد چو بهر / نرسد از ره زبانچه گاه زهر

صبح وصلی بدم ز نامه شیم / بحشان شکری ز شهد لبم

صد هزاران هلاک نیت نام / جان فزای نگاه غارت

داد چون نامه را بمهر تمام / بسپرد و شد بهیک تیز گام

شد بسر آن کوی حسن رای / سوی نگرم حسن معروف ای

نامه نوشتن حسن رای بشیر و بکرم

البته فرمان روای کاردان / در بزرگی را برا با جهان

این برادر چاکر درگاه است / از پرستاران و نیکخواه است

هم از حسنات نیک آمده تو / بلکه از ربط قرابت خویش تو

بد نخواهم بر تو الغالی تبار / هیچ از عشق وا رفکو شد

نو جوانی است و هم شهزاده است / گو بها در دام عشق افتاده است

هست نام او سوز ج بهار / را برابانت وا رفرماند با

هم در اقلیم کنارگر پادشاه / هم چه ما را با ان صد منش تباه

این جوان را حسن چون بدر منیر / در همه فضل کمالی بی نظیر

حاتم طی ریزه خوار خوان او — هم مسیحا عیسوی شان او

از عناصر بهتر جسم پاک او — پاک تر شد از نور زاد خاک او

مست مستور الغیب کاین ما جوان — چون ملایک آمده از آسمان

عقل پیر باید که اینها جوان — روح قدسی دارد او از آسمان

حسن او چون ماهتاب تیز رنگ — سور دارا او چنین لشکرکش فرنگ

روز میدان گرد آهن عالم کجا — پاره کرده زهره افراسیاب

خم نموده بار روی رخش را — داده در رسو بادی جای را

بی براس از زره دلوان تند — هم چه طهمورس نیرو دیو بند

خود شنیدی گو به جنگ زرد — رو کشیده با دیو کیهان چگرد

سر بریدن دیو این جا برا — رستم افسری داد ازان پا برا

با همه دانش زبان عقل پیر — هست در وصف کمال او قصیر

گو بیا دارد سر هوش شاه — هم چه مهر افتاده در دنبال ماه

در هوای آن پریزا دارم — از دیار خود زسر گرده قدم

درتنم زهره از ادا دب — چرخ اعظم در مبارکبا دیده

عشق ان

عشق این در حسن او مستغرقات — لطف جان آن تو در آب حیات

ساقی روی آفتاب گیر با او — باده در جام جهان‌بین با او

دارو این پیمانه را آن شکسته — از خمارش گروهی وارسته

مدعی هم گوی این والا تبار — با ملیک بوس مؤبد بوده یار

لشکر جن نیز در فرمان او — مرکب اقبال زیر ران او

نسبت با او وصلت در سر کشید — تا خویش بهتر بود از نا خویش

بر رسولان نیست جز تبلیغ کار — من ترا گفتم تو داری اختیار

رفت قاصد با سر اسرارها — بود در هر نامه هنگامه ها

بود در ره با آن کشور رسید — داد مهجوران حرمان را نوید

در حرم بادشاهان شور طرب — خنده گان گل می‌شکفت از کنج لب

رسیدن قاصد با بهار وش و بیان مژده خوشی نو دیگر رقم بر چهره و شیرین

خرم آن جان که اسپهبد داری — کو را چه بی رسید زیاری

جان یار از رسید تخته جانی — از مژده وصال یار استانی

خوش آنکه ز صحن گل یار — بوی یار باغ بلبلان زار

قاصد چو رسید پیش از راه / در رفت نهان بخلوت ماه

از نامه یار راحت انجام / برداشت ز دست او قرار و آرام

گلرخ ز نشاط گشت مدهوش / ماند آتش شوق مهر دوش جوش

بگریست ز شوق نامه را خواند / در مقدم او گهر برافشاند

شه پیک وی از روان القاح / با نامه نوی دهر گستاخ

سر رشته مهر و رساند ملکوت / تا کشف کند صرف محجوب

تا نور ز پیام طعنه های / در پاسخ او نوشت با رای

دانست که هر چه گفته بد بود / در کار ز نامه بی خبر بود

از شرم نشد او خجل ماند / وز گفته خویش منفعل ماند

لیکن ز غرور شاهزاده / افروخته آتشش چو باده

افتاد بسجده شکر گویان / وز شرم طریق عذر جویان

برخواست ز شوق مهر رو / بنهاد قدم بسوی دختر

ور مهر بر او گشاده آغوش / گفتش همه آن نوید در گوش

کی غنچه تو در شکست پیمان / از ناله چه عقد لب پیمان

اولی

گز گردش چرخ حالتی نوست / شد نوبت عشرت و عروست

بگذشت خزان و نوبهار است / از سبزه چمن چه خط یار است

بگذار که من بوقت با رای / پوشیده ز روم گلو ترای

مستور کنم نهفته ها را / گویم همه راز گفتنی را

آن چیز که است بر آنکرد / خواهم همه با ملک بیان کرد

بشنید چو این سخن دهانت / وارست از آن غم و ملالت

گفتا بنوا زن اختیار است / آن کن که ترا سزای کار است

القصه چو قاصد هنرمند / آن نامه رساند با تر آچند

شاه شد ز نامه نوبر / زر کرده نثار مقدم او بر

آن نامه که داشت از خبر خود / آن نیز بداد و با فرخ بخشش

گشتند مغنیان هم آواز / در ساز طرب شدند دمساز

رهبند رون شه تر آچند / با خیل سپاه پیر چند

با پچه کنیان سه و چهار / در هودج را گشته سوار

راندند سپاه ناز ور دست / وز گلبن حسن دسته گل بست

در عرض دو هفته گشت آگاه / از ضعف لسان شوق کوتاه
القصه رسید شهرآرای / نزدیک دیار جان‌فزای
در هودج عشق گرد دیجور / آن را ز سواد شهر پر نور
دانست که کشور مراد است / جا نزد سواد آن گشاد است
فهمید که منزل وصال است / با یار وصال اتصال است
در گریه ز شوق دل‌آرام / در خنده ز بخت وصل فرجام
چون راحله راحت افراخت / در لحظه شهر قاصدی تاخت
آورد چه مژده مژده‌آور / بشکفت گل دل منوچهر
برخاست که جلوه سرو نازش / با شاه بعزم پیش بازش
در غلغله طبل شادیانه / با خیل سپاه شد روانه
از شوق سپاه و شهر دویدند / تا پیش سرای او رسیدند
افتاد منوچهر با اکرام / در سجده بپای تخت اکرام
در سجده چه دید شهریارش / بگرفت ز مهر در کنارش
شد روی فلک کش از رو بند / بر تخت بپهلوی نشاندند

با خ

با خسرو دیو از عنایت / هر لحظه بعذر بی‌نهایت
بنشست چو خسرو معظم / بر مسند زرنگار خرم
لیکن بکمال شاهزاده / شاهان همه عقل و هوش داده
از حسن کمال و فر و نازو / با یوسف مصر هم ترازو
گفتند که این گل ملوک است / او صاحب کمال او همه راست
چون خرگه مه ز سبز گردی / سر زد ز سپهر لاجوردی
در هودج زرنگار رای / شد شهر پر از ترنم‌های
از ره چه رسید بی‌ملالت / در رفت بحجله با دلالت
در لحظه طریق عذر پویان / با خاله خویش صلح جویان
القصه چه دید مهر و جوش / اطوار گذشته را فراموش
با هم همه بانوان ایام / کردند بزم صلح آرام
پس روز دگر ز بخت خوشدل / افکند بسوی شهر منزل
بود اول جوش موسم گل / با خنده‌زنان گل صفیر بلبل
کردند هوای جام باده / از دست پری‌رخان ساده

از بزم فراهم چون آفتاب / در صحن حرم شد و به مهتاب
برخواست هوای بربط و چنگش / در باغ به بلبلان هم آهنگ

در سوز هجر پس ملالت منزوی ملامتی آن ... لب ابریشمین بر مهر او

ظهیر ایام هجران مختصر کن / حدیثهای وصال از بر کن
چنان دانست کو عمر اندر گذارست / چو ران بگذشت ایام بهار است
بره سازی همی کرد ایام صباحت / همه عمر تو فرخ از وصالت
چنین باشد طریق عشقبازی / که آید وصل و از جان بگذرازی
چو عاشق رو نهد در نا امیدی / شب هجران کند روز سفیدی
پس آنگه گفته چینی را نهندی / نهایت مجمع شد از رباب سپیدی
که وی گو چنین می زد چهیند / ز چهره ماه گلگشت یار چو ناز
که تا در حکم رایان زمانه / سخن اندر بساعت در میانه
کهن زنار دار اهل تنجیم / نظر کردند بر اصطرلاب تقویم
ز اختر ساعتی دیدند دلخواه / برای اجتماع زهره و ماه
خبر بشنید در حرم آمد نوا ساز / که آراید بر ابایان حجله ناز

به پا گفت با صاحب ارجمندی / بیا را حجله در پیرایه بندی
چو پا باف آن شاه این بشارت / ز شادی داد عقل و دین بغارت
دو صد پیرایه در کار شاه آراست / از آن بهتر که مهتاب و سحر خواست
وزان پس بیش داماد نو خوشم / بحکم این خبر شد منقاد او در
شه خود بین ... از آن مرقعه پیوش / زبان آن از نقلم بود خاموش
بدل گفتی که ناید از شب خواب / که امادش نبخشم زنگرداب
ز بخت خود بشش حرامم که چنین ای / که او با زحمت سخن کرد آن
صنم و دوش نو باید دلنوازی / در الوان زرف نواگر سازی
بهر آن ز رنگار را از زر مرصع / چه بس خوبی زیب آرایش داش
در انجا از انجیری که کم بود / بدان اندوه در دور بیج و نمبود
مرتب شد حجالی شاه و طعام / که ما بود گوشش خسرو کام
نوا برخواست شه پیرامون چنگ / ز عود و بربط نای و دف و چنگ
و مالی را از انجا گاه آغاز / فرو اورده در ان حجله ناز
نشاندگان زر او را و کردن / رخ خورشید را گلگونه کردن

ز خط و خال مشکین بود ماه
هلال توسنش از بس که تازد
فلکمانده بر کاسش کاسه لیسی
منوچهر نیز با رخسار گلگون
دو منزل هر طرف صف بسته اقبال
چه بسته ای که بر سر سرو صنوبر
چمن بس چم ز راه چندش بهم خورد
خلایق جمله از دنبال چابک
همه ره گوش بانگ نای زشاه
بهرام رای بلرزم در نشاند
چه او زین رای بلرزم گشت واضح
به دستور کهن بار داد راه
بیاورد نامه را نیز خورشید
برادر مهر به دست باشد

پس او را بهان زر به خرگاه
ز دنبالش یکی مه سا برانداز
شده از سایه بر مه آفتابی
چو خسرو زیر راه آتش کلاهی
مثال زره قبان در رکاب
سهی برج اسپ شد مهر دوری
سواره با منوچهر دوشش برتو
بحسن نوعروس بهر مانند
ز صبح وصال مبادی گواه
لبالب مجلس او را رسید باد
بزرگ بخش اجازه یافت بالکی
بهر دیدارش بکوچک شهره شهر را
که بعد از آن رسمت در عهد او گفتند
بالفظ بزمی کابین بست

به دستور طریق بوسه گیرش
بهم داماان لب آبها فروشت
و زان پس آتش سوزان برافروخت
گرفته دست در دست چو مه و شید
غرض ز این بستر آراستن شب فروزی
چه با هم شمع الفت برفروزید
بگیر آنچین اجاک آید فر اوش
بالگر دهر بهم انداز او باز
موافق گشت با یاران ارادی
دو کار را گو همت آتش افروخت
جگر دندان چو گوهر را بهم عقد
روان پا گرفته دست می باز
منوچهر را چه باید از جای گوشه
پس از بستر اجازه یافت از رای

بدین شرط که باشد در رسم اشارت
که تا مردان بهم باشند یکجا
ره پروانگی با هر دو آموخت
بگردیدند لیکن گرد آتش
که هر یک را رساند عمر روزی
نگاه سوختن با هم بسوزند
سه ار زنده زندگی را از او پیش
کند سوز زندگی در زندگی باز
ز رغبت زنده در آتش نهادی
وفاداری از ایشان یاد آموخت
نثار رفتنش در صد گنجینه نقد
ببرد او را بسوی حجله باز
دگر بار آتش بنزد رای گون
که سوی حجله پا بر نهد پای

نمی‌دانم چه پا شد یا چه سر رفت
ز شوق پای او چون شمع سر رفت

چه پا بنهاد در آن گلشن ناز
ز حیرت مرغ روحش کرد پرواز

بهشتی دید زیر چرخ مینا
نشسته بر طرف صد حور رعنا

قدم بنهاد سوی سایه شاه
به یک خرگه مه و خورشید همراه

برون رفتند خوبان ایام
رها کردند پاها را از آرام

بر دوست و فکند از رخ نقابش
نمایان گشت از ابر آفتابش

عروسی دید هم چون سرو آزاد
چه گل در جلوه با حسن خداداد

بحسن از فرشته انتها بی
در او هر جزو حسن افزا بی

وز او هر گل بهار بوستانی
بهر خالش نگارستان آری

ز چشم آن پروا بهوش غارت
سخن ابهام گفت و استعاره

سخن زاد بر گونه زده پا بی
بیانش در معانی را کد بی

لبش رنگ از عقیق ناب بجه
گهر از آب گوهر تاب جوبه

برخ هر حلقه زلفش گلستانش
هزاران گل شکفته گلستانش

سهی سروی چه قامت شادمانی
شکر خندی چه ایام جوانی

چو دلم

چه بس بر هر ربابی شد هم آغوش
لبی پر شهد کرد از چشمه نوش

بگفت ای ماه رخسار انور از تو
بر آمد آرزوی دیگر از تو

ز لطفت گر برآید آرزویم
عبث اینجا نریزد آبرویم

کنم فاش اسرار نهانی
اگر سعی بر آوردن توانی

بگفتا گر فلک گردد به کامت
گرامین آرزو باشد تمامت

چه مقصد داری ای فرخ خصالت
که در آن جان من سازم فدایت

بشو هر گفت با من گوش میدار
بنا فرمای ز عقل و هوش بیدار

وزان پس گفت راز از آغاز انجام
ز گفتار حکیم و دین اسلام

بسی خواندست برای حق دلایل
به حجت کرد کشف هر مسائل

هم از بطلان کیش گبر و یهودی
که نبود بت پرستی جز جهودی

نشان داد از نفس تا به آفاق
هنر نقش بنای ارض بر طاق

بگفت اینچه آیات نشانست
ز صنع آن خداوند لطافت

ثریا تا ثری در هر زبانی
بجهدش بی تسبیح خوانی

تمامی کن ز ارضین تا سماوات
که در تسبیح ذات اوست آیات

چه دانستی خدانشناس باری
بتا نزاع و نفع منع حرب
زلیخاش هست از حسن بازار
بسی بیهوده در این مقالت
چه در دانش اینجا ز عذر بحث
ز شوق آن سخن هایی که داد
ملک او باید هست آن باشد
چراغ از ملک او شعله افروخت
نگاه در ضمیرش پرتو آمد افروخت
بگفت از بت پرستی در گذشتم
بحمد الله که حق توفیق فرداد
بگفت این و میان بربند زنار
نسیم فیض آمد در وزیدن
وزان پس هر دو با هم شکر گفتند

بسوهان ولالت تن معرسای
وز ایشان هست بر سنبار حرب
مزن دم از بت با خوش زنار
بصیقل زنگ زنده دار دل ات
تو گفتی از رحمت ترسی ز رحمت
ز گرمی آتش و آب گرد بد
گذشت از بت پرستان رضا شد
که در دم پرده کفار او سوخت
بران اینچه نوری از تو آمد افروخت
چنین بعثت که گویا سر نوشتم
که لعنت بر بت و بر هم باد
منافقین شهادت کرد اقرار
کلمات حقیقت ورد میدان
براه نیک گشتند بربان

بطاعت

بطاعت در شمار ایزدی گ
منوچهر گفت کین ترویج ست
به دستوری که موبد کرده باید
مورخ کرده در این قصه اعلام
ولی با کافران اندر مدارا
چه از اندیشه ترویج شد
هر یکی رفته سر و یکدیگر را
چه کار از فتنه بازی شد بیاد
هوس ابرنغم ترک تازی
منوچهر با دلی از عشق او پر
کلید سیم زر در قفل او شکست
که مشغوف شد از نوک الکلام
اگر اندر رخ شد از لعل خال
کمینش کور افکن تو زنی کرد

چنین بیگره می سود ندیر خاک
بکیش اهل ایمان ای درست
ز نو ترویج را کردند تجدید
که ماندند آن دو تن در دین اسلام
نمی‌کردند اسلام آشکارا
ولی اسا در پی عشرت شد
بهم آمیخته شهد و شکر را
برون شد شرم عشق از شاهزاده
بر دار زلف عنان عنقا بازی
گشاد المس را در سفتن در
روان شد لعل یا از درج گلریز
که شوان داشت گوهر پس ز بیخ
ولی پر کوشش ز عقد لالی
نشست عاقبت ترک سخن کرد

ز میدان هوس چون باز گشتند / پر از عشق مغنی ساز گشتند
چراغ افروز بزم آشنائی / لب لعلش شد غمهای جدائی
دو سرو آزاده از عشق سیمبر / بهم پیچیده بر دیبای بستر
ز سوز عشق شوق وصل بیتاب / نشسته فرصتهای شکر خواب
چه سر بر زد ز مشرق خسرو مهر / بجست از خواب آن پری چهر
بحرف آن گلستان شد روانه / دو بلبل وار در بزم شبانه
دو سرو جلوه پیچیده با هم / بسان غنچه دو گل گشته با هم
چه از خسرو بپا قصها شاد / برآشفت چون گلستان پیچه جوان
نشسته بر سر او زبون شکسته / به بها در طریق عذر خواهی
چه بها گر درج شیرین دو لب / هر بها او دید بکبر کونه حالت
گل سیراب او را آب دیگر / گرفته بها نیاش آب دیگر
نبات آن لب و سیب زنخدان / نشسته بها در آن است و بادان
وز آن غنچه که آن دید میباید / علامتها ز نکس قصه میخواهد
تبسم کرد به لکن چه حال است / بگفت از من نوق این سوال است

نه از جام و در این مجلس نه مستم / که باشد دامن طاقت بدستم
چه باشد نیستم مغرور مپندار / کمان از طعن بالا لب تو مپندار
هوس را های معاتب گوید با من / همه این کارها ای گو با من
ندارم این زمان یارای گفتار / اگر چون غنچه خاموشی کرد خبردار
عنان عقل اگر از دست رفته بود / کیم این گل که شگفته در چمن بود
چه بشنید این سخن بهای بند / فتاد از این تعجب در شکر خند
بگفت آری ولی دامان مقصود / چرا از دست بنهادی خسرو رفو
ترا از اندک زمانی با قفا چاره / چه گشتت بهای غنچه پاره
صنم گفتش سخن این قصه کوتاه / بود روزی که زین سر آگاه
مگر این رسم بهند است از قدیم است / در آن کشور بهان از آشنای است
که با عشاق معشوقان خودکام / بهر بین زفوق تمنا شکر آرام
هم از این شیوه مه روان طناز / نمیدیدند مقصودی بجز ناز
از این با رخ چو گل در زیر شکر خند / که تا که بیکا اندازد ز بر اخند
که بر ره زمبارکبادی است / سماع شوق از دادی است

منوهر گفت کای یارش کجا نه | که با من شد برادر زان نگاه
در این ملک نگر بر خواست جای | که گرد شاه دنیا مجلس آرای
زنان را چند سه پوشیده رو گو | اگرچه دیدشان را از رو کرد
که تا که عشق شد در رنگ دیگر | در این که برد آهنگ دیگر
چو شهزاده زراه راه پای | قضا را دید عاشق روی پای
چو گلرخ دید زهم بهم روی | بهم پیوسته تا زار زار و روی
رخش دیدش بپای دلبند | برون شد طاقت از دست ترا چند
چه افتاد اشک تهنیت گوی | پریده هم چه باده رنگش از روی
ز رنگ او منوهر با دو تا لت | هراسیده کو راست حسب حالت
و بالت از رکن تنهای پای | نهانی فکر چه کرد اندیشه پای
در آن جا خرم شدان ماه انور | مگر او را کند با خود برابر
که مبادا نباشد بسیمان گو | مکافات عمل را پیش برد و
در آن هموار و نه دیر پر آفات | عمل گر دید هم پیش مکافات
ز فکر صاحب پاکیزه آسانی | در آنجا آمد این مضمون برابا د

هر کسی

هر آنکس را که دادی یاد یاد | بیاد آرم بپیش و پیمان چنین زند

عاشق شدن ترا چند بر چه

چه در وصلت ره یکتای رفیق | مشو غافل از همراهان شفیق
خصوصاً که بتا شد همنفس | تو هم در عاشقی نیک یار درس
چنین گفت آن عشق کلام | که چون یافت کار منوهر نظام
ز بزم منوهر ترا چند شاه | شب خواست رفتن یار ماه
چه آمد برون زان ریاض ارم | رهش بود در کوی آن محرم
دگر باره پای عاشق شاه | مقارن گر شد چنین مهر و ماه
نگر باز زار او صد عشق مهد | که او را به همه آن گشاد
مه و مهر از یک گر لی خبر | بهم باز بستند تا نظر
چه چشمش در آمد بر آن حسن پاک | شد دیدار افتاد بر روی خاک
نصیبش از آن رخ بهان یک نظر | در افتاد برخاک و شد بی خبر
چه بی نظر کرد بر روی او | شد آشفته زلف و ابروی او
ز حیرت بیمرف رو بر قفا | بر آمان او بسته دیبا وفا

مرا آن به که بهوش کسی است | کسی در محبت بسم اگر هوش کشت
ز شمع جمال عارضش پی فروخت | کسی بی ورای از بس محبت بسوخت
نهان رفت نزد دل آن حور وش | رسانیدن ضمیرش با یک گوش
شکر لب روان شد بطرف چمن | کجا دید خفته بروی سمن
جهان گشته از لب بهم آمده | شده خفتن از چهره بر سبزه بند
شکسته شده خط آن گلعذار | بر مژگان هر دل شکسته خط غبار
عرق گشته از شرم دار آب مه | چکیده ز مژگان بر گل آب مه
چه رفته بهوش آن لب شکر | بر آورد آب نرگس از چشم تر
غبار زره افتاد به سنبلش | گلاب زر نرگس رو بر گلش
بس گرم خواهر نیک خواه | بهوش آمد و دید آن دشت اه
جنس گفتم ناز نام تو | که این باده بیهوده در جام تو
حسن در سر شوخ رسوای گشت | دلت بند زلفش کسی که گشت
گیران با جمله در کار ری | بود هر یکی زلف چون پری
کمان ابرو با معجزگان سیاه | زده تیر بر شاه در شاهراه

سخن

شهش گفت ای گل کجا نازنین بود | ز بند و ز مژگان خونخوار بود
سیه چشم بود آن پریچهره کز | به یک ناوکی زد مرا بر جگر
بگفتش کمینم ز صف ای پری روی او | نگردد خیال او در مرو روی او
بگفتا بدو مرحبا ای هلال | چه ابروی آن ترک تابان هلال
بگفتش نشانه دری از آن نازنین | بگفتا فزون از نسیج گویم سخن
سوال از رمال کوی آن نازنین | جوابش بداد ای جهان کش و جنگجن
صنم گفت دانم که پیداست | ورا او بر چه گویی چه بالا است
بود دل ضمیم بر مرا خاک زار | کنون این حکایت ورا یاد
هنوز آفت عشق شد چون | مرو چنین جرس بیدل ای جوان
بیا هنوز از مرز و عشق | که از این خبر مبتلای عشق
وفای عاشق زمرد دیوانه ام | که ننگ آید از عشق پروانه ام
مرا کس انیس بار رنج چمن | که طغیانست در ره بوستان
کس این شیوه با آن فرخ و سرو | چه بلبل که فرهاد و مجنون نکرد
ملک گفت دانم که آن پر جفا | شاه بر سر از نو براه وفا

چنان کن که از هجر یابم تمام / بگوی از سر شور محبت تمام
نگران بهای چنالیون جلال / شود در سرم گستر انداز بال
زنند ای از وصلت زر کشم / کند منقطع شعله سرکشم
وگرنه بر است یار ای صبر / نیارم بگویی غمش یاری صبر
رسانیدم من از وصلت زر بکام / مکافات کن نو بامن تمام
چنین گفتم ای مشو ناامید / که آرم در گلستان را کلید
کنون شاد دل شو بار ره گاه / که اینک روم نزد یک شاه
زنم نشتری بر وی از راه گوش / که غنچه غمش در دل ما ابر بجوش
بخوید بغیر از تو جانانه / شمع تو گردد چه پروانه
وزان من شوم از زمان خوشگاه / که از توصحبت او کردی امیدوار
چه گشت نباید رسد با دل گشت / خرامان روان شد بار بگاه
چه رس دو چشم زخم خفت / چه بلبلی بنالید زشوق گفت
دریغا که در غم شدم مستمند / فتادم ز زلف بتی در کمند
ولی بودم آسوده زهر چه بست / شدم پای بست و دلم شد ز دست

بگویم مرا از بتی آرام رفت / بلا شد دل من همه با بلاش آرام رفت
بیک گشت جان از غمش خون کنم / شب و دیگر از بر از گشت چنین کنم
بگفت این انشا بگو واستان / چه کار ستمی من جگر داد از گمانی
اسیر عشق و ریش کرم چ / شده هر دو غارت کر هوش و دی
شد از غم چه پروانه نو بهار / ها کش هیچ شمع ماه اندر کنار
وبال چه آمد لبی شیمه / زعشق ترا چند شد با خبر
مرا نیست که آن قصه رو کیست / مپرس تبه تا زلفینوی کیست
نگاری که چه بود نام او / شده زنبران صبر و آرام او
کمین کرده بر روی عشوه گر / زده ناوک نازش بر جگر
کمند افکن از گیسوی مشک فام / نگاری در افکنده زین دام
کس آن زهر آمد نگر گاه ماه / شراری رساندش از ان سوز آه
نهد شر و دل شعله افروز / ها سنگ اثر آن ز سوز
مر و گفت کی کافر سنگ دل / شو چنین کیست زین سخن تنگ دل
تو با اینهمه عشوه و دلبری / نبودی چنین از ره کافری

کماندار ابروت از بر قفا / ز مژگان نموده خدنگ افکنی
زده بر دل کودکی بی گناه / شهیدش در افکند بر روی خاک
تنی را فکنده ز تخت مه / زده دود در برج دامان شه
بران کز وفا شد برادر مرا / نگون افکنی خاک بر سر مرا
نگارا تو اندر جهان کم بود / که با یار کی قصد صید حرم
کنون کز وفا گر تو غمخواره / بر این تیره بختان چنین چاره
ز عشق تو افتاده اندر تب / شبان بی تو شمع ازان تابست
بگرد سوی آتش شمع بسیار او / وگرنه بسوزد سراپای او
بجنبد بدامان نسرین عذار / بگفتا خود دم هوای نگار
چو چشمم گشته سیه مست خراب / بریدم ز نی فصل از ما بهات
چو من جسم را از جهت داد / تغافل براره بهتان داد
نگاهی چندان که شبنم شده هوش / بشرم در تماشای گلزار آب
غزالی برآمد اندر نظر / ز مژگان ز دم ناوکش بر جگر
بیک غمزه افتاد بر خاک راه / چه گویم بران تیم سیمان نگاه

تمام

بر آن سیم اندام تا چند بود / ازان رو که با مهر مانند بود
دمالت تر و گفت کی گلعذار / درخت متند تو آمد ببار
رسیدی چه مه بر مقام بلند / ز خوبان شدند لب تشنی بهره‌مند
تو را یاوری کرده بخت بلند / ز دهر است کم عنایت و زبید
چگویم که آن خسرو پاک زاد / که دارد بهم از چه ده خود نژاد
بد دلگشا بخت اندر غزال / که با او نشستی به بزم وصال
فرنگیس وار این جهان بخش را / در آغوش گیری سیاوخش را
گزوی چه یوسف عذری کند / زلیخا بر وی کنیزی کند
چه بشنید های شکین کمند / ز عشق ترا چند شد مستمند
اگرچه بدو لیک دلگرم باز / ز تو بر ملاش شد شور عشق باز
بگفت ای محبت هوادار من / تو خود چاره کن هاش در کار من
بوصفش چه تیر ربودی دلم / بخط اضطرابی شد حاصلم
مرا نیز افکندی این می بکام / ز عشقش چه سکر درآمد بکام
بکامم فکندی چه زهر بلال / بکش در زمانه قم ز شهد وصال

بگو با هم دل افکندی این نیک خواه | توانائی ز چاهم رسانی بگاه
فرازنده بهر توای شاه نواز | بدین سان که دیدی شدم چاره ساز
کنونم ها ازجا ره باز گشت | چه خاتم بر چشم پر درد گشت
گه لطف اگر بر ما منت گذار | شود چون نگین خانه ام از طلا
بگفتی از او رمزی هم بگو | غم فرهاد آن یار همدم بگو
صنم گر در چشم ای ارباب | نفرموده در غم شکیبائیش
ز من پرس حال زرد دلبر بیا رفت | دمالت بزرد منوچهر ستان رفت
بگفتش که بود این کار عذار | که جان مرا سوخته انتظار
صنم گفت جانم فدای تو باد | به پیره مرا خاک پای تو باد
فراز وصال توای دل آرام | گرفتم از بلا گر کام ها
رو ای شب بهاران دردسوز | شب هجر مانند از وصال روز
و زان پس ز نو مرا چند گفت | چه سینه سخن در شکر چند گفت
بیا گفت پس من هر دلش گر | که باشم درین محنتش چاره گر
کنون داستان دگر گوش دار | به بین تا چه پیش آمد از روزگار

عاشق شدن نام زرای ملکزاده دلفگار بر پری مهر سیمای و احوالات

مهندس حکیمان بنیاد نژاد | ازین قصه کردند زین گونه یاد
کز آن سوی شیراز و آن حدود | لطیف زیر باد و مهین بحر بود
بهم متصل شهرهای عظیم | ز نزهت همه چون ریاض نعیم
در آن شهرها از الجمله مشهورتر | بود بلکه بهتر جهان دگر
یکی شهره در ملک دلفگار داشت | که از بوستان ارم عار داشت
شهی بود در وی کیومرث نام | زاولاد آن عالی مقام
چنین تا بنضعی گل بیاد دگر | پدر بر پدر خسرو تاجور
شهی بود جبار و نخوت شعار | مراورا اسباب فزون از شمار
بکرد است آن خسرو تاجور | هم از صلب خود در جهان یک پسر
دلیر و پلنگ افکن و زور بال | به نیرو گرو برده از پور زال
بنمید اندوی رستم و دوده | ز رستم نبرد آن براو عهر گرد
با این جنگ و پولادخای | بنام آن ملکزاده بدرام رای
و هم شهرازان نیز معمور بود | سپه با تسلیم ملک فور بود

ولی هر چو آن کشور دلفریب / بهم متصل در مسافت قریب
زنی لیک دارای فر بود / که در سحر و نیرنگ مشهور بود
بسی اعلم اندر غریبه علوم / علم گشته در سیمیا و نجوم
بنا کرد شهری ز افسونگری / کمینه کسش خوان و نسل پری
بنام آن فسونگر دلوبس بود / که نشنید حرفی از آن دیو هر جو
ولی آن ستمگار مردم ربای / بسی مهربان بود با رادرای
ملک نیز فرزند را گفته خاص / بفرزندش آزاده بود خاص خاص
بتن داشت او را چو جان عزیز / مؤانس بر او هم ملکزادی نیز
مورخ چنین گفته کز روزگار / که بودش با آن چند بار
بیک لفظ آن نقش چه صورتگر آن / نگر نقش کی بر پریشان
بتحفه بر آن کس که کار بود / بصد رغبت او را خریدار بود
وصال را که آن نقش دلربای / بها ورزد و داد ملک را م رای
بیک بر هم زاده ارمغان / بشهزاده بخشیدش از ارمغان
ملک دید تصویر زیبای او / سوادی ز زلف سیه سای او

چنان

چنان داد در ذات صحت بباد / که گفتی که شد صاحب او هم سواد
سوادی ز تصویر او چون نمود / بیکدم چه تصویر شد هم وجود
ملکزاده مفتون بهای بماند / چو مه محو آن مهرسیمای ماند
شد از دست بیرون از پا فتاد / تمنای او با خیال نهاد
ز عشقش گرفت از رخ خویش دست / ولی همتش بود وصلش درست
بطوف سر کوی آن احترام / ملک اندر آن زیر زلفش آرام
نثار محبت ملکش بنشد / سراپا رفیقش را چند بشد
همین خوش بیا بر من هم دم بدم / که هستم در این کار ثابت قدم
پس این قصه بشنود و لب کرد باز / بر آن حیله امور ملکش گفت
ز آتش آن شعله از دل گرفت / ملک آن صنم بر ملکزاده سوخت
ز ما گیر شهزاده با چار شد / بدل چو آتش سوی ملکش شد
چو آمد خبر زان صنم کو شاه / کبوتر ز بر ره بشد با سپاه
بر آمد ش سوی ملکش خویش را / ز اغراز تخت زرش جا
بهر سیاهش ز رنج و راه و تب / و زان آمدن ختای و شب

فرستنده چون قصه آغاز کرد / زفرها دو شیرین سخن ساز کرد
حدیث گل و بلبل از سوز وای / لطایف سرایید در گوش رای
ز هر داستان مرزی از حیله خواند / سخن تا به سر حد مطلوب راند
بافسون چنان کرد دوی خطاب / که بر شاه شد بسته راه جواب
چه داد الصنم قصه را گوش / کنون گفت با مهر خرگوش
کنون رنج او را چه درمان کنیم / تفرمای تا ما همه آن کنیم
زرا لاله والی زما بر سنان / که تدبیر تو نیست غیر از صواب
بگفتا در انبهار شوراین بند / مگر رای دیگر در آید به بند
بدینسان ورق ماه بیند زرا / که معدوم سازی تراجند را
کنون رای بر وی گفت کی نیکخواه / چه حیله نامه بر پادشاه
جهی سین و دارم تراجند رای / سه گنج گت و سه کشور ای
اگرچه چهار زندان خسروان / منوچهر بود و نیز عالی مقان
ندانی که آن خسروی جور / زکیان دیوا فکنده سر
بملک جهان رو دارم زکین / که باشد دراو چار رکن آهنین

نهاده

نهاده همه بر پشت پشت سهم / به پیمان گرفته سر تخت تهم
بپا بودن که کنند کارزار / چهار دانشش آید اگر شد چهار
جهان بر تراجند دشوار م / برین جا ز سلطان تسکین آورم
دلوپس کشتی نکن کوش / بیا دار تدبیر و رای قوی
مگر که دانم شوم کار بند / بدرگاه تو ای رئیس هنرمند
چه مفقود گردد تراجند شاه / شویم از زمان خود طلبگار ماه
به پیچند گردن از لقیاد / سپاه فرستیم زین بر باد
سپاهی که دریا در آرد بجوش / سپاهی که در چرخ افتد خروش
بیان بر نیاید اگر کار ما / نگردد سپهر برین یار ما
بد ازین بت و از برهمنی کنیم / بلیرنت وسوی دشمنی کنیم
عدو را هم از مسمار سنو / کنم قلب دریات واژگون
چه اندیشه از کثرت دشمن ات / که چندین کتب خانه با مات
ملک آفرین کرد و بهوا حسن / مغز هنر لفهامه ساخت

حکایت آمدن فرستاده کید به پیرانو و تراجند با صورت آشکار کردن و شهرهنده زبون

مطرب سیمتنان ساز آهنگ — کرد از نغمه نوا زاین آهنگ
کرد نوروز با نگار آغاز — بهر تسخیر رای تار چند
بس حریفان خواند از مقام حجاز — شرح قانون سیمیا کم و بیش
سر حو گشته از رم نکو بوی — کرده رخ سوی شهر بسر انوی
روز چون شهر رسید بیام رسید — روز هیجا رکان بشام رسید
روز روشن لب بار چنین نواز — شام گردید روز تار چند
دولت عاشقان بی سامان — که میسر چنین شود آسان
تاشن عاشقان نفرساید — تا ملک از دیدگان نپالاید
تا نساز و طریق هجران طی — تا نباید بلای پی در پی
تا نریزد غبار را لاشه — تا نگوید بترک آسایش
تا نشد استخوانش فرسوده — تا نگردد وجود او سوده
تا نشد هزار گونه ملال — که گذارد قدم بزم وصال
بود گوینده کار زار چند — که دهد دست وصال دلبند
ریخته باده هوس در جام — کرده وصال یار باید کام

لبم

شرح چه منکه آرم آن نحیف باید — غیرت عشق سنگ فتنه فکند
اندازه جادوان چرخ دعا — سنگ باران منجنیق بلا
یار از آن شکسته تار چند — با منوچهر بخت خود خورشید
هم چه رسته به شوری انگنده — لب من رشک شکر خنده
عیش عشرت فرقه پرشانی — همه عیش در خیال واهی
که منوچهر سحر کاه از پاری — از چه سین کند طلبکاری
شه نخجیده سر از این گفتار — مهر به بند او بدل بار
نغمه از نای زد ز سر آهنگ — غافل از روزگار بی نیرنگ
شب چه چنگی گشت با نشاط — روی بسوی وثاق خویش چو ماه
مست می بود و مست باده عشق — نقد جان بود داده عشق
مست عشق و ز باده هم سرشار — محو دیدار روشن و بیدار
ناگهان در هوای بار افتاد — چشم مژگانش در خمار افتاد
بس بجا آورد وز آن کرد — هم چه آن نوبهار رنگ آید
گفت ای سرو بوستان ارم — ای جان و جهان تو کرم

هادی خاطر فکر فن تیرا | وله منادی بهار بهان روا

رانده خاطر طری مشتاق روان | سینه دمی وج دکان دل چون

راگ هندی بهر لغت میخواند | چون بار از هر دیده می افشاند

تا که از بس بران گمنیکه شد | رشته زنار گیش گونه شد

تا که ان هر چه از کمبخت شد | راه او را رهنما شد

جام الی براو دمیده فسون | بر سرش هم چه بخت گوهر نگون

برگ ده ره بلا بروی | زنجیر باد سیما بروی

تا دمید فسون باد نیست | در زمان گرد فلک همت ما

شاه هندار فسون هندوی | معلق شد لنگک آهوی

آهوی بر غزال چین سر خیل | گرد آهو و شان پس تخت سیل

نوغزال چشم آهوی یار | سینه بر ناف نافه تا تار

نقش چشم یار بند سر خس خشک | خس و خاک کشته نا مشک

چشم کالا کرد نیش قاقم | خط ش کین کشید سر تا دم

شاخ اگر از شاخ مرجان نک | هر چه الماس گون وی بی رنگ

ازلی

گردنش را قلاده افکندند | تا برو تا رقیب مویانند

شد مطوق غزال مشکین دم | سینه او را الجبال الرسم

پس چنان شیء فسون گران محیل | زان گمنیکان که عزم رحیل

کوه و صحرا و دشت می‌جستند | از تکاپو دمی نیاسودند

تا رسانند زار را وا رست | روز و شب هم شتهبان فارش

رام رای گبور نماند ولیتم | شاد ماند گشته اندو و دیو رحیم

در زمان انغزال دشت ارم | شد مقید به لوستان حرم

پس و لوس لعبت زنهار | بر نار ریدپرده از این کار

ابر مان صبر را شعله کشید | هم بفرمان عقاب کار کشید

تا از این بگذرد زمانی چند | کم شود جستجوی بد را چند

کس نگرد و از این سخن مناز | روز و شب اهل روزگار دراز

وقت آنکه ز خیر شود ناگاه | رشته صبر می شود کوتاه

خبر شدن منوهر دولت از بیدار شدن ما راجیه لشنود ستارا

سطر بای خسته دمساز غم | تار غم سبب انجمن بر تار غم

کانکه بگسست از وفا پیوند را
بود محزون از برای یار چند را

صبح بر گردون چو ماه رهسپرست
تا ز روی او ز روز و شب آن بسم کرد

خادمان شاه و بیا در فراق
کین ملک امشب نیامد در وثاق

شاه را مخبر نموده در زمان
از منوچهر خسته او را خادمان

شاه گفت امشب بود او را خانه‌ام
رفت سوی منزل خود و خفته است

یا کجا مست خود افتاده است
باز یا بی شراب افتاده است

خادمانش هر طرف رفته شدند
هیچ شه چندی که کمتر ها شدند

در طلب چندی سعی بی اندازه شد
این خبر نزد منوچهر تازه شد

مهر را پروین شد بیرون در داغ
کرد از هجران او ترک فراغ

این خبر سوی دولت خان رسید
هم چو غنچه جامه را بر تن درید

که برادر در کی منزل ترا رفت
از فراق دل چها در دل گرفت

از وفا آمیزگرا دلبری
گر نظر پنهان شدی هم چو پری

جان من دور شدی از من جدا
هم جدا ماندی وان هم فدا

این خبر در گوش چون رسید
جای اشک از چشم بینا خون چکید

آه

گرچه از بیم ملامت لب ببست
ناله‌ها بس در دلش می‌شکست

پس شرار ناله در دل داشت باز
اخگرهای آتشش اندر گداز

تا بدان آمد که از تاب شرار
خود بخود آتش فروزد چون چنار

در دل خود سوز غم آهسته گفت
شرح دوری غنچه‌سان سربسته گفت

رفتی از چشمم رخت نادیده باز
زار گشتم که در غم یاد ماند باز

گر نبودی شرم عشق اندر میان
می‌شدم چون سایه‌ات از پی روان

بر سرم گشت دو شرم حال جای
گر تو بودی یار بخت از من جدا

شکوه از گردون کنم یا بخت چون
با چنین عمر و جان سخت چون

از جدایی بس را یکدم بر زمان
ناله و افغان شدی بر آسمان

لشکر دیها تمام از بس ملال
قطع کردند از سرور آدم مال

شهر پر از نوحه شد ماتم سرا
بلبلان از حرف شد نون از نوا

کس نمیدانست کو را نالهاست
بر زمین بردند پا بر آسمان

آنچنان باز مبهم چندگاه
تا بر آمد زین مصیبت چندماه

عاقبت امید از او برداشتند
تخم نومیدی بدلها کاشتند

مهر او جانب ملک فاش شد / تا که از آن رمز خبردار شد

باز به درگاه جهرسین شتافت / عرض نمود آنچه از آن رمز یافت

گفت شنیدم ز زبان کبوتران تمام / از طلب دختر وان فلک خرام

هم خبر از سحر دیو پلید داد / در سینه آن ملک گنج نهاد

رام که فرزند کبوتران بود / در صف سنگان چه پهلوان بود

مستغرق در تیغ بلا گشت / عاشق دلداده بپای کیست

صورت او دید مگر بر پرند / گردنش از طره او در کمند

رای برآشفت بغیرت و گفت / منقلب آهو و صید وی است

طالب همه بند تو در نا خوب است / در طلب او کرو لشکر گشت

هم نه آن نرگس شهلا است / چون خرد از دانش او به سپهر را آلا است

رای شنید این سخنان تر زند / شیر بکشت از پی عمرو سمند

الحاصل همه جمله بیابان خروش / خلق جهان را بدر باد کوش

گرد جهرسین مصیبت نهان / چاره این جوی کرم عنان

هر چه ملک عاجز مضطر شد / رای زنان سوی منوهر شهر شد

کلک فرزانه شهان این داستان / داده به رنگ خبر از داستان

حرکت کردن منوهر و جهرسین از آنکه ترا چند را بصورت آهو کرده

که آمد از آن بادیه خاک سوز / چون که دانا بکس از چند روز

جاسوس دریابد و سیاح / دشت خشک نی بر کنده جز

ره چه در آن بقعه اسرار یافت / رفت به درگاه ملک راز یافت

گفت چو کس دیدم از آهو / هر تن از کرد عالم کران

گرد جهان رسم دیو پلید را / رفته همگان ره ابلیس را

هم بخت آهوی رخ خط و خال / بند گران بسته بر آن نوغزال

آهوی چشمک زن آهو وش / از پی آن هر چه بدی کرد

سیب بر آشکار و دانم یقین / کاو دم تحفه نه آهوی چین

آن همه از سحر دیو پلید / منقلب آهوی نیست

شیخ اگر بعد طلب کار او / زود خبر دادی از اسرار او

زین خبر افتاد به بر تهی / پاس بهمان شر برچه آمد که

با فتنه تهدید و هم / تا که زند ره منهب

گفت یکی زاده مادر بکد / از مدد نصرت یزدان پاک

کیست بجز حضرت عزت کفیل / حسب و رای تو نعم الوکیل

بود شاه لب بمدارا گشود / از لب شان زنگ ملالت زدود

گفت که من از مدد جهانستان / سوی ملیناس روم در زمان

رفع کنم سحر دلیوس را / دفع کنم لشکر ابلیس را

رایت اعجاز عصای کلیم / میل کشم دیده دلیور حکیم

خوانده بر او نام خداوند را / باز کنم شعله ز خنجر را

نام خدا به صدق درست / تا شود اشغال که لو ... است

شور درافکنده بخصم سیاه / سجده کنم پیش علم لا اله

رام کنم دیو که با انصاف هست / در سر آن بر در بحر لاف هست

سر فکنم هر ده ضحاک را / هر دشمن بدو به ملیناک را

آن همه شهکت و ملالک رفت / خوانده ثنا بر شه گردون بختان

کی مه بادیده بروبت حضور / نور همه عین هم عین نور

چشم حوادث ز رخت دور باد / دیده بدخواه تو بی نور باد

قمر نمود

رفت منوچهر سوی خلوتسرا / مجمره گردان فراوان بها

آنچه نهان داشت پر زوک بود / سوی پری بر سر آتش نهاد

یافت چو نام هوس تن از پری / جمله بدو گرد دیک لشکری

گفت همه جا نها شده فرمان تو / هست با خدمت و فرمان تو

حکم نفرما که کی اورنگ / تخت سلیمان ز صبا آورم

خواند ملک زاده همه داستان / جمله شنیدند از آن داستان

کی سر ما در ره تو خاک باد / جان جهان از تو فرحناک باد

دامن همت زده شه زین بجان / جانب او شد با ارجمندستان

خوش دل و مسرور و بصد ناز رفت / شام که نزد ملیناس رفت

بر دران مو بار روشن ضمیر / رفت چو سید روان بار بر

رفتن منوچهر بر ملیناس و دوال ترا چند را الکفتن و رفتن خنیان مرلفار

چون مو بار شب و راین مغاره / برگشت بساطش از ستاره

با خبر پری رسید از راه / چون خبر ستاره در راه

شهزاده رسید با صد اندوه / چون باد در هفته سر ز دار کوه

در شرط ادب نکرد تقصیر / زد بوسه بروی شاه پیر

مویانه چه باد باد شد فراش / برجست و گرفت در کنارش

خود نیز ز مسیح کرد جوابش / کردند مسیح و مهر تقبیلش

عیسی صفت آن مهر هویت / در پهلوی آفتاب بنشست

مویانش بلطف کی هنر نهند / بودم بلقای تار ز و نشاند

کشته بوصال آن پری نور / دیگر ز چه روا زاد شد دور

تعجیل بدرن سبب چیست / ها بیشم این غم و لعب

شهزاده جواب آن دگر باز / زان حادثه قصه کرد آغاز

آن بر کلام شه چه بشنفت / تنها دید دید کان سرای

در لحظه حکیم با بشارت / بنمود بحجت نشان رت

گفتا که روید سوی بلفار / آن آهوی خسته را طلبکار

ور حیات و قلاده اش رها نیست / البته بنزد فرس نیست

گر فضل خدا شده معاک / بارآورش تنگی اهل

کشتند بحکم آن نکات / در دم همه حیات روانه

چون اشعه صبح شد نمایان / آمد شب تیره را بپایان

کشتند شهان چه باد شبگیر / از اوج سپهر های ابر

دیدند سواد شهر فار / رفتند بهر طرف طلبکار

در هر چمن چه ره سپردند / تا آهوی خسته راه بردند

بر سبزه نیمان گلشن شاه / از سبزه و سنبلش چراگاه

در چنگ مژه چه آهوی یار / افتاده میان سبزه بیمار

در گردن او قلاده غم / بر بسته بحبلهای محکم

گردی همه بر طرف نگاهی / بودی نفسش شرار آهی

چون بود خیال چشم یارش / از غمزه شده دیدنا فگارش

چشمش شده در خطا راحول / در دیدن خویش محجوب

با آنکه جگر ز دیده پالود / نگهش ز دو دیده کارشان بود

هر دم بشکایت نهانی / گفتی بزبان بی زبانی

من صید ضعیف بی قرارم / ای با کمند زلف یارم

در صید گهش چه پا بندم / کافکنده ز حلقه کمندم

من صید توام هزار فریاد
کافتاده ام از کمند صیاد

بند د زچه رو بچرخ خفاک
صیاد دگر مرا بفتراک

انگاشت مرا دمی دمیدی
وین عمر مرا بسر رسیدی

العمه برو که زندگی نیست
در عشق طریق بندگی نیست

الحرج توقف برگ زنهار
در شکل مبدلم مکش زار

درخود نگرستم بشکل آهوی
بگذار که تا رسیم بان کوی

آهوئیم و هم در انتظار رم
تا طعمه کنند سگان یارم

القصه بنان مهر و جام
بودند در انتظار بشام

چه شب آهوی مهر اشبن رنگ
نهان گردید در زیر دوش آونگ

برآمد روبسوی وی نهادند
طناب از دست و پایش برگشادند

نظر چون کرد آهوی خطائی
برآمد با آن بزم های رهائی

گروه برخلاف آدمی دید
چه چشم خود در ایشان می پسندید

نقاب از برگ گل افکند چون حور
که کی بتوان نقاب افکند بر نور

چه خوف از حسن با در فره ها
ملش از اضطراب افتاد بولوسوا

الحکم

زجا برجست اسپی در رم گو
چه صید وحشی از صیاد در رم گو

چه چشم یار در عین پریشان
بالش مانند عاشق در طبیدن

گرفتندش پریان اساسی
که ای وحشی غزال از ما هراسی

اگر چشم های طره تحجیر
زانکه تو با ما انس میگیر

بشارت کز شوهر یار تو یادیم
بقفل سینه در ها را کلیدیم

بلیسا گوش میباید بما تو بارت
مشوهر نیز با وی یار غارت

بامر ... میباید تو را باز
در آن منزل رسانیمت باعزاز

که از الطاف حق گردی معزز
شود ماهیت با شکل اول

شنیدن مژده چون انظر فراهو
برآورد از نهاد خسته آه او

بخت از آرزوی آن بشارت
گرانش ره شدی ... گفت ارت

دیم از احتلاف لولوم دهن
که ربط این هر با نیست ممکن

ز با افتاده از نای ما ...
طپان مانند صید نیم بسمل

پریاش چه جان در برگرفتند
نادل را دگر از سر گرفتند

رب براوج چرخ افکنده در ...
چه اش اگه بسیار گرخوب

همه ز آتش وحشت دمیده تب || رسانیدندش نزدیک بلقیس

آوردن بزبان ترجمه از آنکه به بلقیس داد و ارجوزات اول

چه شد آهوی حرم خلوتی || ز زلفش چه گوشه که آمری
بر آن زلف گفته رفع ملال || همه لطفه ساز آن نوغزال
رسانید بر خاک بالان چمن || نهادند آهوی را بر زمین
بر دلبری خوب پری || گشاده زبان ثنا گستری
چه آمد نظر بر منوهر فکند || بنالید زار از دل مستمند
بیاراید از نرگس سرمه دار || که از خجلت شد زمین لاله زار
زبان به که از دل سرآید کند || نه نطقی که از غم شکایت کند
بر برش سنبل چه ابر بهار || بحسرت بنالید و بگریست زار
بسوی بلقیس گفت الحکیم || صراحت بلقیس و رحمت شمیم
ز الطاف بخوان مؤبد توئی || شمول عنایات بهر توئی
ز آفات بلقیس چاره کار او || بگو رحمت حق شود یار او
ره رحمت باید از این گرد || بلندی ببرد از این گونه

تمامی

بلقیس چون دست و دعا || همی خواند توحید بر کبریا
مراد اسم گرانبها داد دست || زبانات الحکیم او را داد دست
و شنید زمان بر پا جام آب || با فشاند بر سیمات الفلاک
از آنجمله شکل سیدل ز دود || بفضل خدا گشت رانش چو بود
همان در برش جامه شاهوار || همان بر سرش چهره زرنگار
شفا و در برش موید فراز || تعلطمید در پیش و بگوش نماز
نظر گو موید بر و پیش بحث || ثنا گفت حق را ز صدق درست
که یارت ز خلقش ممتاز کن || بروش در معرفت باز کن
ترا چند در پیش خود شکر باید || معاین بباید اگر بایست دید
بچشم یقین دید خود شعار || چنان بر همین سفر بسیار
یقین شد که با وی آن حیات || خجالت ز غفلت چه دیگرات
زد بوسه پای بلقیس را || که مر شد توئی فرقه پاکیش را
نمودی ز آن اشک رایم || فکندی ای هما بر سرم سایه
برهیم سرانجام وعده و عید || مرا وارهان ز عذاب شدید

کنون از کرم کن هدایت مرا — ز الطاف حق ده عنایت مرا
بلیناس گفتا که با آن لغت — که این نکته مبهم شمارد و نهفت
بپرورد حق از کرم خسانش یار — همی داد ارش دان نو نیاز
صنوبر که سقفش بهین داراز — همی جست در حق و باطل تمیز
ورین شعله دین برافروخته شد — از او رسم آیین بپا موشد
بماند نام در جهان تا روز — براو بندار او شمع دین را فروز

خبر شدن کیومرث از پیدا شدن تا راچند رای و بانگ نکر

صبح کهن چنبر زرنگار نمود — آهوی شب ز دهر شد مفقود
شیر تا به پنهان فکنده سر در پیش — در چرا که ندید آهوی خویش
غیران طوق حلقه ارشیم — شب جا از و نیش چشم
گفت گفت که شه به پنجه سرا — رفته آهوی چین با صد خطا
کش آنجا بر آسمان رفته — با بزرگ زمین نهان رفته
هر طرف جستجو بسی کردند — پر بیش او ز هر کسی کردند
هیچ جا زو نشانه پیدا نه — بر در و بام و دشت و صحرا نه

کفر دلیر

گفت دستور نغز رای بزرگ — چه عجب گر که جونه او را گرگ
ورنه کی هست در محال گرگ — بلند شبیه در خیال گرگ
از که این دست برو در آید — وین هنر کی ز دزد در آید
رای گفت این سخن محال بود — با منوچهر این خیال بود
آنکه او راز پهلویست سخن — سر فکنده ز دیو لیکن
آنکه پیدا بود عنیقه او — سر نهاده است بر وثیقه او
آنکه بوده قرین تاراجند — کرده با رای با کرم او پیوند
چه عجب گر نگار او باشد — لیکن هنرها شعار او باشد
منتشر گشته وصف او هر جا — که جوانیست کامل و دانا
آهوی کم شود مرا چه غم است — از طعام سگان فرخچه کم است
تاج ضحاک هست و سام جم — آهوی را چه از فقود عدم
فکر ما دلبری است کارانی — افسر و تخت و عنبارانی
بهر فرزند برگزیده خویش — قوت جان و نور دیده خویش
خوش نگاری لسبم بهارا — آن پری راو سرو بالا را

پس بگرداند نامه اش / از پی چون استکاری پیا
بو هر بر صفحن چه سود قلم / اینچنین گشت شرح نامه رقم

نامه نوشتن گلبوزن را بی بحر نشین تسرانور

ای ثبته مسند نشین خسروی / تا ابد بازوی اقبالت قوی
تا ز زنار تو و پیوند تن / کم نگردد از تو لطف بهمن
کار تو هم بابت تیغ باد / تا بماند بر سر بر عدل و داد
در شه دانم که شناسی مرا / بس خود داری اگر بابا مرا
نونهال گلشن ضحاکی منم / در جهان مشهور سفاکی منم
نام من بر قبضه تیغ است و تب / غرش من نعره تیغ است و ...
از نهیبم آسمان در احتراز / در شکوهم کوه خارا در گداز
هست فرزند سرافکنده کی / چرخ نام او نهاده رام رای
مثل این شهزاده نیکو نهاد / مادر ایام فرزندی نزاد
نیست همتا او کسی در محکمی / رستمی گو تا کند او رستمی
دارد این شهزاده عالی تبار / فر رستم هیبت اسفندیار

ازدلبران

از دلبران کفو مهدی نباید / در جهان خود هم او رو نماید
بهر شیر لیک کاین زیبا جوان / کشته از عشق نگاری ناتوان
طوطی دیده مگر بر بربان / بسته بهر تیغ وصلش جان
شهر یقین کاین صورت زیبای تن / جب پر بستان زیبای
گر در آری سر تو در پیوند من / خسروی باشی تو هم مانند من
در گرفت ترا برای آبان مثنوی / بلکه از گفتگو شایان مثنوی
بلبلوم هم نیک تو بود شکر / مشود دلف رو بستر انو یکا
بلکه فرمانت کشیده در بر مانال / با تو بود و سر کسی راحمال
هست و ماده شهی خیبر امرا / سر مثاب از این مال ها
مهر لی حیدر شه بر افتاب / مشوی از بخت خلک کامیاب
ور نه هیچ سر ز حکم هم چه واه / لاف عزی در میان شاه گواه
لشکر چو ز بر و جرار ارم / خاک بستر انو هر دل فاودرم
کو بیاشد شید ای خانه سوز / سحر و افسون دلگو مهنوز
اگه خواهر با عدوان میکند / لف انس زا الجوان میکند

گفت غافل مباش از خونریز / سر مپیچ از اطاعت و فرمان من
گر شوی محکوم حکم جان بری / ورنه فوت آید ز دیار بری
روز دیگر کرد ایلچی را روان / سوی کسری انوشروان رهسپار آن
از سر عزت رسول آن روز را / رفت نزدیک شه در بارگاه
بزم و رای خسرو حسین چو فتاد / برد از آن نامه که خشم آن
مشورت کرد با هم اندر شاه / خود منوهر بهر سد فرو از راه
با هم از خیانت در عزم جنگ / عرضه بر اعدای خود زنم تنگ
خصم او را همت ناوقار / هر چه خواهد گو دریغ از ما مدار
گر همه این ملک را ویران کند / آنچه از دشمن بر آبادان کند
با دبیر خویش فرمود از عتاب / تا نویسد نامه او را جواب
چون دبیر آن شرح را معلوم کرد / در جواب او چنین مرقوم کرد

جواب نامه که پوران دخت از تو چرخ حسین بن سرانوی نوشت

ای خسن تو رسه ضحاک توم / لاف ... زحفر و بودم
وارث ضحاک فخر از خسم / تو رشبا طین و فخر از آدم

هیچ

هیچ شنیدی تو که ضحاک کیست / طینت آن ظالم سفاک چیست
بلکه غلامی است ز جمشید جم / شد به نجابت صاحب طبل و علم
صاحب خود را از ستم کشته بد / آنکه سزا داشت تا این دیر بد
یافت سزای عمل آن بدشعار / قصه او عبرت این روزگار
باز کی نیم پدر بر پادر / تا بکی مرتبت عالی گهر
هست نیا کان فر افراسیاب / لیک جهانبخت چه نقش بر آب
جز لکنت که تماشا کند / با که وفا کرد که با ما کند
هم تو اگر صاحب عقلی و هوش / هم چه درا بر زده میاد در خروش
شور عبث چیست کف در بازن / موج صفت قطره بالا مزن
چون کف دریا که نهاد دیش هست / شور بر آورد سر او دیش هست
هم چه کف کو بهوس ورزی است / در سر او شورش بی مغزی است
نیست برا از سبهت احتراز / مرکب لاف این همه بر ما متاز
گر سرت مستند این رستمی / هست برادر صف میدان کمی
لاف شجاعت چه زنی ای نژند / با دگمن این همه بر خود مبند

بر سر ما آنچه توانی بیار | نیست مرا هم ز نبرد تو عار
فخر مکن سحر دو بلیس را | نام مزن لشکر ابلیس را
لاف زنی از زن جادوگری | گشت یقینم که ز زن کمتری
ننگ نداری و ترا درد نیست | هر که بران فخر کند مرد نیست
چونکه زنی گشته سپهدار تو | غیر هزیمت نبود کار تو
آن زن اگر عازم پیکار ماست | تاج ظفر بر سر مردان ماست
زود بیا زود که دوران کیست | زور رجولیت میدان کیست
اینهمه گفتم که نداری ز زن | ورنه چه زن لاف ز مردی مزن
گر خردی هست سخن شد تمام | بس بود این نکته ترا والسلام
مهر نهاده سر طومار را | کرد روان ایلچی فار را
نامه چه نزدیک گیوران رسید | شورش کین در سر دیوی رسید
گشت از آن نامه بسی خشمناک | سر ز غضب تا شود از خصم هلاک
خواند سپه را همه از هر طرف | جمله برابر بکشیدند صف
غلغله کوس و دم کرنای | رفت بیک لحظه بر اوج سمای

از د

از دم آن ساز مهیب ستیز | گوش فلک کر شد از آن رستخیز

لشکر کشیدن گیوران بی مهر تو و زخم نمودن چون شینی زنم

چون روز دگر مهر جانسوز | از اثر ساخت لشکر روز
گشت سپه گرم و جنبش | از بنادق لعب چرخ زن
در گریز بانگ ره | در اسب پیاده و سواره
شاهان همه مهره زنگار | تا چار نهاده رخ به پیکار
از مهر تهیه اعادی | کردند سپاه را منادی
گفتند که شد منو برار دست | از خصم دغا ممکن سوارست
در روز مصاف جنگ آورد | او بود درین سپه نم آورد
آهسته کنیم شان مدارو | ما را که درآن بلاست باور
او را همه لحظه یاد کردند | لیکن بحق اعتماد کردند
کردند سپاه را شماره | جمع آمده بود صد هزاره
رایات زده هر برج کنار | رفتند برون ز شهر یکبار
از بسته برج و باره و بام | از سنگ و سلاح و جنگ تا کام

بنمود که زخصم چون علامت — چون سپهر زمین از آن قیامت
رام اند و صد هزار باوی — خود رای کیومرث انداز پی
افزود و شست و صد هزار دیگر — با آن همه جاه جوی فسونگر
نزدیک به بن سپه رسیدند — صفهای سپهر بر کشیدند
کردند بسی نبرد و پیکار — شد روی زمین ز کشته بردار
بنشسته درون سپه کناره هر پیل — درخشید مثال موجه نیل
قاروره آتش از جوانب — افروخته گشت چون کواکب
چون آتش حرب زد زبانه — می سوخت از آن همه زمانه
هر دم ز شرار تیغ جانسوز — شد مرکز خاک شعله افروز
سرهای کیان ز دوش چالاک — بنمود مثال بار ضحاک
از بس ز کمان پرید ناوک — تنها شده چون زره مشبک
وز بال خدنگ تیر باران — پرواز گشاد زان سواران
جان از پر تیر کرده پرواز — در منزل نیستی سبک بار
شد رایت چتر ها علم دار — در جلوه چو شیر چون فرینار

برالم

در چشم زره دو باره گستاخ — چون مار که سر نهد به سوراخ
مردان نبرد را ابر زین — بر خاک فکنده از سر زین
چندی ز یکه بر سپر لاف — از سینه دریده تا سر ناف
وز ضرب عمود و گرز فولاد — تن گشته ز سر گرانی آزاد
وز آب سنان تیغ چالاک — هر لحظه سری فتاده بر خاک
وز خون همه جوی ها روان گشت — صد قلزم موج زن در آن دشت
آن روز نبرد بود تا شام — از کشته پیلان همه غم انجام
چون شب علم فکند سایه — بودند بپاس در طلایه

منهزم شدن جهرسین از کیومرث و گرفتن سر از نوب بری دیو بس

سحرگه چو سپهر آخت تیغ — سر تیغ نمود از کف میغ
دو لشکر دگر باره صف زدند — دم از نیزه و گرز و خنجر زدند
بر آمد دگر غرش کوس و نای — دم زنگ و شیپور اندر درای
ز فریاد کیان بر فلک رفت آه — شد از بیم آتش همه مهر کات
بگرد آن بر آمد علم های جم — بگرفته خور او کند سر علم

بجنبید زان جا سواران دگر / ببارانش تیر باران دگر
هوا پر شد از تیر پر عقاب / گذر کرد دی از بعهای سحاب
تن پردلان پر شد از چوب و تیر / چه رگ بر بدنها شده جایگیر
چو از تیرباران بپرداختند / یلان در صف جنگ گستاخ شاد
سواران درآمد ملک آرای / زده بر سر چتر فر همای
نشسته بر او رخ ماه ناکاسته / همه جامه از گوهر آراسته
درافکنده بر گستوان سمند / بفر کوس زرین بسته پی بلند
خروشید و نعره مانند میغ / چه صبح دوم تیغ برده به تیغ
برانگیخت مرکب جهان باشکوه / که از هیبتش سنگ گشت کوه
سپاه را بهم آورد و خواست / همیگفت با پیر منوچهر راست
جهان پر شد از صوت او صاف او / رسیده بر او گوش پر لاف او
دلیری که کابل و بو گشت / اگر روی دار و چرا داده است
بگویید که آید سپهدار فن / تو دیگر چرا کشتن عار فن
ز بسیاری لاف آن نابکار / خروشید و بگرم کرسید زار

زادنی

که کاموس اگر بود از شیر پیل / ز شیران گرفتی به شمشیر پیل
چه سود از زبان سنان نهنگ / چه خاک است میدان کو پای بر
یکی از دلیری بسرا نوی / که منز دلیری حرف در پهلوی
بر و گستوان بر اسب عقاب / برانگیخت اسب و بیاورد تاب
بر و گفت کای شوم بد آرزوی / بجنگ منوچهر مکن آرزوی
منه نام مردان عالی گهر / که از جنگ شیران نداری خبر
مرا ورا یکی کمترین بنده ام / که پیش او بسته تا زنده ام
گر از فرمان یابد ای دلیر / توانی که قصدان نیزه شیر
بگفت این و در پیش او راه / دلیرانه بر نیزه بار بند و رت
ملک نیزه در نیزه بار روک زد / تبسم کنان چین ز ابرو کشاد
بگفتش که از جان خود گشته سیر / لگام نهنگ اوفتادی دلیر
هوس کرده گویی زمانه بری / منه دار کز تیغ جان بری
بگردند در نیزه چندان ستیز / که شد نیزه در دست ریزریز
کشیدند فولاد هندی ز میان / ستادند با هم عنان در عنان

جهان جوی بسیار انوی در نبرد — برآورد تیغ و بر او حمله کرد
بلک زاده و نام بهمن سرحمالک — بزد بر سرش تیغ بر مغفر سنگ
سپر بر سر آورد مرد دلیر — سپر گشت بر فرق آن نیک و نیم
بکاف ماند و فرق او کم — ز سر لک و را فا دو شد
زخیل عدو اندر آمد زمای — بلک آفرین کرد بر رام ای
بسی شد و شد رام از انحطاط — بلا زکن بنخش چه افراسیاب
چه بهر و مان کل او زدلف — زمیدان همی تاخت در برحرف
بهر جانب که وفرس ناجح — هم از سینه تا شیهه تا ساخح
سپاه لکهورن فزون از شمار — فرس تاخت تا از یمین بیسار
چه ابر بلا در هم آشوبید — چه باران همی چرخ فرو ریختید
چنان جنگ و آشوب در هم گرفت — که بر کشتگان چرخ ماتم گرفت
بر سروران رنج چون تیر گرفت — که با دختران رنج داد آن جنگ
همه نیردلان چون فش جاک جاک — در او بسته دم بر تیغ او در دماک
هر سو از ضرب فولاد و گرز — بجا و فش در زال پر زور و برز

اهدا

سرها و ک رمح الماس گون — چه مژگان خوبان همی بخت خون
گذشت از زره تیغ الماس وش — چه باد از خم گیسوی مهوشان
ز اشعار فردوسی نادر — میان یکی هست آمد لفار
چکاچاک خنجر بگردن رسید — ز هندوستان تاجین و چین کشید
سپاه لکهورن برآورد دست — به بسیار انوی آخر آمد شکست
چو نشین و بگرم دران رستخیز — ندیدند یارا بغیر از گریز
سوی شهر ما زان بزمت کنان — برآمد از ایشان غریو و فغان
نمود و همه سر لوای شهر — نگام همه شهر کرد باده زهر
همه خلق بر پا مهابت نشستند — سراز برج بارو برافروختند
زنهار گفتند فراری شدند — زبیم مخالف حصاری شدند
سپاه عدو نیز از هر کران — گرفتند شهر را در میان
ز بالا همی ریخت باران سنگ — بر و او رمه شد پهار لا خرنگ
هوا چوب پوش از نی تیر بود — تفنگها زمیدان گلوله گیر بود
زس ام سنگ بر خود رگ — تو گوئی که از ابر آمد تگرگ

ز بس سخت باران سنگ از کمین | پر از مغز سر گشت روی زمین
همی گفت هر آنکه افتاده کار | ظفر نیست او را بر اوج حصار
دلوس را گفت ای پر حسب | هر آن کن که هنگام افسونگریست
فسونگر فسون خواندن آغاز کرد | پری رست بر جوش پرواز کرد
بجو دست بسته ز پر کرکسی بال | بطیران در آمد چو سیمرغ زال
بپرواز آمد بشکل عجیب | برآورد آوازهای نهیب
بلندی بزد بانگ بر آن گروه | که لرزید از بانگ او دشت و کوه
بغربال بشکست حال القهر | همی تاخت آنگاه را سوی شهر
ز بارو فصیلش مردان جنگ | کسیر الشجر جات تیر و سنگ
بر ایشان در افتاد خوف و هراس | نیاری گریزند و پارای پاس
سپاه لکورن نمود حشر | شکستند آن شهر را بام و در
چو لکرم بر آن بوم و بر در رسید | همه خاک با خون بر آمیخته شد
چه در شهر بر خاست آوازهای | فتادند زایان بنهید ز پای
در آمد بسی حرم رستخیز | دمان لشکر از هوش و پای تیز

گر هشید فرزانه بهرای را | کنیزان آنها و سپاهی را
چو ترسیس و لکرم به بند گران | ببستند در غل آهنگران
در آمد لکورن سوی بارگاه | بزد تکیه بر مسند مهر شاه
وزان شاه دلکش حجره را مرا | نوید وصال دل آرام را
نشانده دلوس را بر کنار | ز درج شهی کشته گوهر نثار
ولی گفت هر دم بلطف و کرم | که ننهد کسی پای اندر حرم
سپه را بتهدید کرده هراس | که دارند در حفظ ناموس پاس
نه در خانه‌ها بهر غارتگری | مبادا در آیند از خود سری
بتیغ نوائی بهرام از جهان | که دایم بحشمت بماند جهان
ستدیش از خصم هر روزگار | امیدم از آن هست بسیار بار
بپاس دل آلتون و ارف دعاست | امید از رحمت کبریاست
که در دعا گر اجابت کنند | یقین دان ایزد اجابت کند

بردن گنجور لت و ترسیس را بر الفی رو رسید منوچهر و فرشتن از غضب ایشان

بشارت بخش نوسیدان مهجور | هر بنت مغاور داز رده دور

که یک شب دید مهر شعله خوابی / سراپا گشت شخص اضطرابی
اجازت خواست از مهر جو شنید / روان گردید از آنجا که رنجید
وداع آخرین کردند با هم / تحمل چون نشستی برق تاثیر
چه دریایی که برگردن زند موج / شراران متصاعد گشت با اوج
ولی چون آن ستمگاران آیند / نمودند این تسلط بر چو سوسن
رعایا در مقام عجز و زاری / امان دادندشان در رستگاری
سپهر شهر را بر رای بکرم / ز تشریف شکسته بکرم
چو سوسن را گشایند در غلبند / که باید بنده محکوم خداوند
نشاندند بهار را بهودج / سرش را افسر شاهی متوج
چشد تو نیستهای غم آلود / دمالت ابزاری کرد بهر دو
دمالت سوخت از این اضطرابش / به زاری شد مهیا در جوابش
که آرام دل و جانم تو بودی / نه تنم را رنهانم تو بودی
وزان پس را رنهان یک گوییم / تن از جان دور شد حال گوییم
دریغا فرکه بی دوستار ماندم / چه تنها از جان شیرین رفتندم

پدر

چنان بر حال بیکر گریستند / که هم چون موج در طوفان نشستند
جز این آنچه بود از گنج و گوهر / فرو بستند بر حملا سراسر
برون آمد کبوتر هم چه آهی / سپه را بر دو بار رام و دوکی
ز هر سو ران سپه بگرو و جلت / زوند آن زمان صلالت طبل رحلت
ز خشم خود سپه را داد بویل / گران موسوم شد راز نار دموها
کبوتر چون ز چشم کران سنگ / روان رفتند زنکای فرسنگ
چو شیرین بر ای شهر را بآواز / بملک خود روان گشتند تیماز
کبوتر بامیهای مسیراز لیلی / همه ره بود با چنگ و دف و نی
چو شیرین رفت و بگر آمد بر جا / دمال خسته در هجران بپا
خلایق بر آن غمهای نشسته / همه تارا سبار دل شکسته
نمیگفتند غیر از سوز و غم / نمیگردند غیر از زاری ماتم
دمیاز لطف حق تا که زانبروز / دران کشور ز نجم بخت فیروز
ز تا چند و منوهر در رسیدند / در آن شهر این غم و بیگانه دیدند
بملک تا اسدی با نها دند / ازان ماتم ولی از پا فتادند

ومالت جامه بر تن چاک کرده | بسر از هجر شه خاک کرده
فتاده زار بکرم نیز بر خاک | ز هجران چنین بابت چاک
بزد بانگ منوچهر در حکایت | ز بیداد دلیگوران در شکایت
ز شیخان این مرد و ولی دین | ز لاف و نخوت رام بر ارکین
ز راجه و منوچهر چون شنیدند | در انجا طاقت دیدن نه دیدند
منوچهر گفت با شه که اکنون | با یین بالینبا بوس سوگند
که بکرم را ز اتش نگیرم | نگر خود انتقام از خصم گیرم
بگفت این و ز سر غیرت رجا کت | لکر ور کین خصمان دعا کت
منوچهر را بزبان داده شاد | که از ما نیز خواهی وقت امداد
برانی آفرین خوان شهزاده | مهیا شد لغوم ان اراده
امیران سپه را زد منادی | که وقت انتقام است از عادی
سپاه واهالی شدند زود شمار بد | که از لطف خدا هستم مؤید
ز انبوه عدو باشد امید | که ما را نیز امداد است از حق
مترسید از فسون ان شعوذه | که دانم دفع ان مقطوع ابتر

لمه

سپاه از ان شه رشت و شستند | بر قتل بکرم مستعد او شدند
بر امد بانگ نای و کوس شه | هیاهوی دلیران سپاه
منوچهر صد هزار اندر عدد یافت | هم از اقبال فیروزی بر و تافت
ز راجه دان سپه را شد مقدم | منوچهر هم روان با رای بکرم
بسرعت در فضای خصم جانسوز | نیاسودند از رفتن شب و روز
بر از کین بوزنش ره چو کبر ومند | بدزدند تا بدشتی باز جو زوند
چه اگه شد لکوران رای خودکام | که ایران سپه تا قلزم شام
دگر ره صف کشیدند لقوم بهدین | لغزیدند چون سیل از سرکین
ز رفتن کاوبان بر پای کردند | هر شه در دل لشکر جای کردند
کبوران زد دگر ره تخت بر پیل | ز ده سر چنین نهنگ از لجه نیل
فراز تخت زر در خود پسندی | ز نخت چنین زجا کی در بلندی
بپند شد لکی بر دست ناورد | به بکرم را کی گفت ای نامور مرد
بر از کس امان دادم تر اونش | بر خود کردی ایمان فراموش
شکستی عهد پیمان چون ایشان | نکشتی از نبرد و فن ایشان

ترا دادم بسی گوشمالی / نباید بر دلت اصلا ملالی
دگر بار آمدی در کین بپیکار / نه گویا تو خسان را سزاوار
چرا سیر آمدی از زندگانی / فتادی در بلای زندگانی
بسی روز خود را تلخ شام / رسید آفتابت بر لب بام
منوچهر در غضب شد از عتابش / [illegible] از بهر جوابش
چه گسترده است بر سر چتر شاهی / نشان از درخش فراله
سمندی زیر ران آن سکندر / گروهاگروه از کالبون خسرو
بسی چالاک تر از رخش برق / رسید و سهمش از غبارش عرق
غلط گفتم که گرده راه را [illegible] / میان باز صدای سهمه ازلی
چه گم سهمش که هر دم میبیند / صدای سهمه در منزل شنیند
عرب را در چه مجنون [illegible] / چه لیلیهای نازنین نازدانا
چه الماس [illegible] / هم از خنجر و بازو خیالی
چه مرکب نادان [illegible] / [illegible] شهاب [illegible]
فکنده لرزه بر عضای دشمن / به [illegible] مخاطب با کیومرث

برو گفت ای خبیث شوم ابتر / منوچهر فریدون [illegible] خنجر
چه خالی یافتی میدان مردی / بهر زدی ظلم کردی آنچه کردی
رسیدم اینزمان ای ظالم شوم / که از تو باز گیرم حق مظلوم
کیومرث گفت کو [illegible] / که [illegible] سر سودای جانت
بگفتا نام ما را کلک تقدیر / نوشته بر کمان و ناوک تیر
دم سهم نفس بر نوک سنانت / که [illegible] خشم دشمنانت
سیم بر قبضه این [illegible] / که فتنت [illegible] منوچهر
کیومرث خود ز هوای کلاهش / [illegible]
چه بخت [illegible] اشعه احوال / زبانش خنجر [illegible] در کام
کی [illegible] راه حیله / مگر خود جان بردار [illegible]
[illegible] / بصلح از [illegible] مردم بر لب
خود دشمن [illegible] / ز بر پای عادی و [illegible]
زمین [illegible] پدر را باز [illegible] / ما [illegible] منوچهر [illegible] خواند
منوچهر در دهان بر دم [illegible] کام / [illegible] را با خود [illegible] آرام

بصد اندیشه در هر گوشه بشتافت
بر آن میغ عدو را چیره بشتافت

رزم منوچهر با کیورن و رام رای و دیوپیس و گرفتن ایشان را

جهان کینه سوز و کینه نام است
ولی هنگام عمل کو نام است

بکش مور نادیده افعی را
نگر فتاب ست عقابان را

منوچهر چه با او مقابل رسید
زنوک سنان یزدان فوج باز رسید

بغرید بروی که ای بدنگار
بگو نام خود نزد من آشکار

ستمگر نه‌ای زبان برگشاد
بگفتا منم رام فرخ نژاد

مرا هست ای کیورن پدر
منوچهر با او بگفت خاک بر سر

تو بودی که مقتول باشی
چه بالجه در دیدگان سعادت ای

بجنبید ستیزی ترا چند را
که از ما کنی قطع پیوند را

بگفت آری و دست نیزه برد
بگر او رو بر بالا دست برد

منوچهر آورد تیغ از میان
قلم کرد آن نیزه را او زمان

بپیچید بر خود بیکباره رام
برآورد تیغ از پی انتقام

منوچهر بگشاد از جا سمند
درافکنده در گردن او کمند

بغرید رام

بغرید رام ستمگر چه میغ
بگر بند را پاره سازد دریغ

منوچهر زمو ی بزاوش مجال
مقید نمودش بطوق و بال

ز فرق رسش تا بنرمش فکند
ببستش سراپا بخشم کمند

گرانش بیک لشکر خویش برد
بریشان زاخذ را تش سپرد

چو دیدند گردان بسر لوی
ملک دودمان بازوی نشد قوی

زبس دیو رانند عو طبل و نای
بجنبید لشکر برابر ز جای

کیورن هم از خون چیره شد
نوک کنجشن جهان تیره شد

زانده او جامه با جاک کرد
بهفتاد بر سر همی خاک کرد

دیوپیس گفتش منوچهر تن
بگر سحر و افسون بگر بهادر من

نظر کن که با این سپه چو کنم
بنام فلک دیگر گون کنم

بگفت این و بر چو سر هایکن
بطیران بر اوج فلک بر نشست

دگر کرد آغاز افسون و دم
ولی لطف حق داد داور الم

منوچهر بالا نظر کرد و دید
بخواندیه چند و برو ی دمید

فسونگر در افتاد بر روی خاک
شکسته سراپا و تن دردناک

هراسان چنان یارش از ره نهاد / که آن جادو از حمله رخش یاد
پلنگ زاده بر سینه او نشست / چو دیدش هم از گیسوانش ببست
گرفتش گریبان و آورد باز / بلشکر که خود بد شه سرفراز
بخوارش کشیدش زبان از دهن / بر آن بدش کو دیگر نگو بد سخن
وزان پس پلنگ یلان با دو سپاه / که بر لشکر خصم بستند راه
تراخند را گفت کی سرفراز / تو با خیل خود در کمینگه بناز
که من نیز بر قلب دشمن زنم / بگرز خویش را بر گیوران زنم
بگفت این و افراخته تیغ تیز / بر شیر در آورد روی ستیز
تراخند نیز اندر آمد مصاف / بفولاد هندی شده صف شکاف
زوی بر گرا فارغ از رنج و بیم / پلنگش زدی تا کمر که دو نیم
دلیران دکها بسرا نوی / مؤید بهم از همت خسروی
همی تاختند از یمین و یسار / کشیدند همه تیغ زهرابدار
یلان جهان رس پلنگ نهنگ / بسی شد زره بر عدو حمله تنگ
زلکبور بکرم همی راند پیش / ببازو کمان دست بگشاد خویش

الغنی

ز صفش بر یانک شه هر چو به تیر / شده بر سر دشمنان جایگیر
فرو شد کمان از قضا تیربار / فرو برده دندان بزهر آبدار
ز گردی که بر خواست از راستان / تو گفتی سیه شد زمین و زمان
هوا قیرگون شد زمین تابناک / برآمد بر آئینه مهر زنگ
ز زنگ آنکه آئینه آفتاب / بلال از بروی خوشش گرد زنگ
ز آشوب و غوغا و بانگ و نهیب / نیان از دو دست برف آرزیب
در افتاد بر خاک ره سر بسر / سر و دست با بود و هوش و کمر
بچوگان میدان هیجا ز جوی / فتاده سر سروران همچو گوی
بجنگ گیوران شست او فتاد / بگشتند هر کس که در دست او فتاد
گیوران خصم ماندند زان ستیز / همی چون ستاره واو رده در گریز
که تا که خورشید بر آمد ز اوج / سپاه آمد از چپ با فوج فوج
گشودند بازو بر تیغ و سنان / ببارید ناوک ز ابر کمان
ببک حمله العبد در آن کارزار / فکندند بر خاک ره صد هزار
بکرجن برآمد چکاچاک تیغ / زدی سیل خون موج بر روی تیغ

منوچهر همی تاخت در قلبگاه
عدو را همی جست در آن سپاه

که تا گر نظر بر گنوران فکند
بغرید بر کند از جا سمند

گرفتش گریبان و زد بر زمین
سر دوش بگردان دشمن کمین

بر اطرافیان کار دشوار شد
علمهای ایشان نگونسار شد

بیفکند بر خاک طبل و علم
بزد نای ایشان دگرباره دم

ز بالای سر لشکر چین سنان
کشیدند همه تیغ تیز از میان

چنان گرم گردید بازار جنگ
که شیر تخت سر بر زمین چین نگرک

از آن جنگ انبوه سر صد هزار
پیلها را ز ایشان برآمد دمار

فلیلا نکر کرده رو در گریز
که جان بچه بودند از آن رستخیز

منوچهر شد از جنگها عذرخواه
که رهی شد بیرون از آن جنگگاه

بر آسود شهزاده از آن غنا
زبان برگشاده به شکر و ثنا

بتوحید تحمید یزدان پاک
بسجده بغلطید بر روی خاک

سپه را بفرمود از آن رزمگاه
که تا سوی بلغار پوشید راه

گرانشوم بر گوهر سر کشید
چو برسین جو بهای برابر ده بیشه

ازان

غران سر خود را سپهدار داد
بیاران دیرینه یاری دهد

بر اطراف رو دل غمزده بنظام
بسنجر کنندان جهانگیر نام

دگر رو دلیران دشمن شکار
عزیمت نمودند در ایلغار

رفتن منوچهر به بلغار و جنگ دادن و چهرسین را و نظام امنی

سحرگه که خورشید زرین کلاه
برو تخت زرین در این بارگاه

بفرمان رای منوچهر دگر
غو طبل برخاست از هر دو بر

بلرزاد و رخ سوی بلغار کرد
دگرباره آهنگ پیکار کرد

بنا کرد آن مملکت جا شدند
پس آن شهر یکسر بر آمد خراب

گرفتند آن ملک را سر بسر
نکس را حکم ایشان بپیچید سر

هر آنکس که او داد اسپ و سلیح
سرش را ببریدند در خون خویش

هر آنکس که زنهار خواهد بر آن
برادند زنهار یابند امان

چهرسین چو از بند شد رستگار
ز لطف منوچهر شد شهریار

بگفت در عجز و اقرار داد که
که دارم چه سر و زر توانا دگر

ترا چند و بزم در این داستان
که با داستانها در این داستان

پریچهره را ز شهر بنده گی | که او را الوغ بیک این زندگی
بمیگفت شهزاده کین پاسبان رواست | همه زندگانی بفیضان حق است
بلطف افریدون یار و مور | مراد داده تا هند بن فیروز و ور
منوچهر یکی کمترین بنده است | چه زر زده که از مهر تابنده است
وزان پس در آنجا بسی گشت | برایان بصد عذر خواهی گذشت
بفرمود تا زینت و آیین کنند | ز نوبهاران شهر تزیین کنند
بهر سکه از نو بنام زنند | بنام چنین شین و بکرم زنند
بپا کرد در صحن میدان سه دار | سزاوار خصمان بد روزگار
بپا و بجنبیدن سه زن را بزیر | بر ایشان بجا ماند زان بخیر
سر هر سه بر کنگر شهر بست | که دایم بدا نزد اشفاقت است

بازگشتن منوچهر بشهر بسرانو و گزارش و مقالمات

چون کنایان مهر خرگاه | کوفت بر چرخ نوبت شاه
تیغ بر داشت مهر خون آشام | که بیفکند از کبود زنگ خم
شه منوچهر بیارگاه شهی | تکیه زد بر فراز تخت و مهی

بار داد

با ندیمان مجلس آرای | ساقیان کرم باده پیمای
مطربان در نوای صوت حزین | نزد خنیاگران زهره جبین
بزم شاهزاده فریدون فر | گرم گشت از بیان مه پیکر
نوجوانی ز شهر بسرانوی | داشت با خود قرین هم زانوی
با چنین ملک سبب محرم بود | دایم او را انیس و همدم بود
نام آن نوجوان کیونزای | هم لطافت و کمال مه سیمای
ملک یک قار داده های فورش | از پی ساختش شاد و مسرورش
جمله سرکردگان بر در دیار | جمع گشتند ز یمین و یسار
ایل و مملکت خاص ز عام | دست بیعت بر او کشاده تمام
شه چو از کار مملکت پرداخت | با همه جمع ساز رفتن ساخت
زان غنایم چو از شه و درویش | نزل و معهود بر عساکر خویش
وز خزاین نمود صد خروار | گنجهای ثمین به سالار بار
با اساسی که شست صد شتر | جمله بیرون سپرد از آن کشور
همه ره در نشاط صید و شکار | بار بستند جمله سوی دیار

خسروان دیار هندستان
بار ره شد در سرایشان

شد چو حسن پروری سند زر
در تصدق فشاند لعل و گهر

زر و سیم آنچه داشت در کف جود
بر سر آنکس نثار می‌نمود

آمده در حضور شه دیار
شد بر خسروان شه سالار

هم ترا خید و رای و بکرم نیز
بر همه خسروان شدند عزیز

بر منوچهر شد همه گستر
گر تو آباد گشت این کشور

جمله از فیض جود و همت تو
بلکه این زند که بدولت تست

همه آزادگردگان تو ایم
توشه و جمله بندگان تو ایم

حاجت ما تمام ار تو رواست
بهر ما سایه تو ظل هماست

گرگه اقبال دولت تویی
ور رهای سعادت تویی

ما چه دانیم قدر و پایه تو
تا ابد کم مباد سایه تو

همچو خورشید شد فلک پیما
اندازه عماری پیما

شد دل شه بعزم استقبال
مرغ مجروح‌وار فت بی‌بال

تشنه از شوق بلکه بر هوش
گریه شوق بر چو سیر و خروش

برکنی

برکشیده زبان شکر و سپاس
از همه بهره رفته خوف و هراس

در شبستان عیش رو کردند
همه کان باده آرزو کردند

آمدن آزادچند بنزدیک منوچهر و التماس نمودن در باب جوهر نگار بر

شب چو سر زد ماه از اوج سپهر
رای آزادچند شد بغرض مهر

بهر سوی خلوت او دا دبار
گشت در بزم دل می گسار

چون دماغش تازه شد از جام ناب
با منوچهر رو نمود از اضطراب

گفت او را که خداوند زمان
از جفای عشق شد کش الامان

مدتی در عشق بودم بی قرار
تا تو کردی رخ با یک گزار

لطف کردی مرا بنواختی
از کرم بر حال من پرداختی

وقت وصل است لیکن همچنین
خورد و برهنگام آن ساحل چنین

سر برون با ورده چون وصل دل
ما به بحکم سخت شد در بدل

تا گرفته جام اقبالی بدست
سنگ اندیشه بحکم بشکست

هم تو آسان ساختی دشوار من
هم تو بگشودی گره از کار من

شکر ایزد ای جنان مبهم شدم
شکر گریع تو با زاد دم شدم

آدمم کردی دلم را خون مکن / منع آن رخسار گندم گون مکن

در بهشت وصل اوام راه ده / زر ره ام را هم بوصلش باد ده

از بهشت او بلیسم دور کند / مکر ابلیس دل تو بفکند

هم تو کردی همان خشطی ای نگار / وارهانیدی از رقیب نابکار

باز دارم سبان ز بهشت / تا شوم همدم بران حوری سرشت

باز فکری کن ز نو در باره ام / چاره کن بر حال بیچاره ام

شاه گفت ای نوگل باغ شهی / کم مبادا از سرت تاج مهی

من چه دانم قدر عالیشان تو / کی شناسم پایه احسان تو

کی توانم گفتنت از صد یکی / لطف بسیار تو را خواند کی

آنکه لطف با منو هر لحظه است / کی برادر با برادر کرده است

منت بر جان من تا زنده ام / گر فدای جان کنم شرمنده ام

با تو را حاجت در این آن براست / هر چه خواهی حکم کن فرمان براست

لیک یک حاجت دگر شاهنشهان نیز / آنکه خون من بر گل رعنا مریز

بر گل رعنا نگر ای پاکزاد / خون دختر رنگ دیگر چون نهاد

همچو

صبحدم چون ساقی بزم سپهر / باده ریزد از شفق در جام مهر

می بخورد ده جام با وقت صبوح / رو کنم در بزم شه دارای فتوح

باز گویم آنکه گفتن لازم است / همت از این مطلب عازم است

زین مقوله است اکنون دم زده است / روز مستان با عنبر جام جم زدست

رای را چندی چو شد زان منفعل / تا سحر در شوق بود از انفعال

خواستگاری نمودن مهر مهیار چترحسن را از برای تاجخند شبنو

سحرگه که خورشید گردون نورد / برو تخت بر گنبد لاجورد

عروس فلک حجله از بام برد / سراپرده حجله شام برد

شنو بهر سوی چترحسن باشتافت / به کوی سرای شهی بار یافت

نشسته چو چترحسن فیروز بخت / باعزاز با رای بگرم بتخت

شنو هرچه در مجلس آمد فرود / فتاد از تواضع بعزم سجود

گرفتش شهنشه به بر از نوی / نشاندش بر آن مسند خسروی

غبار سجودش ز کار راکه / بیافشاند از آستین شه

چه شهزاده زو دید آنگاه رفت / هم از لطف او راه گفتار یافت

بگفت ای ملک سر ز حجت مباز / کرم دار از عتاب ای سرفراز
بیک گفتش ای در توقف مباش / هنر و یک فن در تکلف مباش
چو کردی سرافراز فرزندیم / ز خدمت بر و بهر خورسندیم
همه گفتن حجاب از رخ آرزو / بکن آنکه خواهی ز ما آرزو
بگفتا ترا خیر و بادا نژاد / که هست ار کتابت شه پاکزاد
هزار بر پری شاه هندی نسب / همش سلطنت نام نیک و حسب
ز آنکه اخت تو را دخترست / سزاوار این شاه نیک اخترست
مهین دخت بانوی عصمت شعار / بود در خور این شه نامدار
اگر سر در آری به پیوند او / شود بهر کی برومند او
چنین گفت ای گرامی عزیز / تو را اختیارست از این کنیز
بگفت آنکه دانی سزاوار او / چه حاجت کنی پرسش کار او
شنیدند و هم از رای کرم همان / ببوسید شهزاده خاکش زمین
بسوی ترا چیند تنها در روی / رسانیدن این مژده در گوش او
تراجند از این مژده پر پر / با فکر و در پای او از سر پر

ام هو

سرم گفت در پای افکنده باد / چو عیسی دمت تا ابد زنده باد
که از لطف شه شد گرو بیرا / زهای مردگی زنده کردی مرا
مرا تا بود جان همین در بدن / بود ذکر لطف تو اوراد من
چو این مژده نزد دولت رسید / به ایوان رسانید در دم نوید
بهار گلستان بستان نوی / گلشن شکفت از نکهت او نوی
همه شاه و با بانوان حرم / ز پیوندان خسرو محترم
شه رای نیکو براو دلنواز / گرفتش رسم اهل جود و نیاز
رسیدند بعضی برسم نثار / رساندند برگ وی از انبار
دو صد گنج قارون بپرو جمشید / جهانرا گرانمایه زان جمشید
منجم بسوی سطرلاب دید / ز ساعات اسعد یکی برگزید
بشد کابین تو نیک اختری / مقارن شدن زهره با مشتری
بر این بابلیس گفتش نهان / همان لحظه کردش ز کار آگهان
صنم در جوابت شد از اهل دین / شد از اهل ایمان و اهل یقین
بصیقل از رو زنگ غفلت زدود / بیفکند زنار و شد در سجود

منوچهر نهان شد در آن بارگاه   ز نو کرد بر رخ چو خورشید و ماه
بآیین اسلام و دین درست   بجبر بر روی بخشان سر نخست
مه و مهر را دست داده بهم   وز آنجا نهان شد بسوی حرم
چه عاشق روان گوش معشوق گفت   بالماس یاقوت ناسفته سفت
دمالی روان گشت در صبحدم   دران حجله در تهنیت زد قدم
دو دلبر در آغوش هم خفته دید   ببرگ سمن سنبل آشفته دید
نمک خورده از شکرستان او   بدندان گرفته نمکدان او
ملیده بلب شهد شفتالوش   شده ملتصق سینه تا زانویش
خدنگ زده بر روی اندر زفاف   بچون گرده انبافه را تا بناف
ز الماس بر روی دیبا چو آب   چکانیده زر در ثمین لعل ناب
علامات رنگین آن سیم بر   ز خود دیده آن ماه رخ منتشر
بر و لعل کالشوخ عابد فریب   مرا طعنه کم زن ز صبر و شکیب
کنون خود ده انصاف ای سیم تن   که صبر تو پیش است یا صبر من
محبت بسالها بر گذشت   به پیمودن راه دریا و دشت

تو دانی

تو دانی و آن عرض یک رنج بار   نخفتیم پهلوی هم با چو یار
ز دوست با نگر گرم هم نفس   نیالوده دامان بزنگ هوس
چه ایام محنت سر آمد تمام   رسیدیم در آرزو بار کام
پس از قربت ای العکر جامه بر   هنوزم طعنه کی تا شکیب
تو در مهد نه بسحر عشق و ملال   رسیدی بگهواره اندر وصال
چنین گلشنی را بدهقان نکو مفت   که در دم ز باغ تو انگور گفت
کنون گشت ظاهر در این انجمن   شکیب تو و ناشکیبی من
خجالت کشیدن ز هر ز طعن ماه   بانصاف گویا سزدش عذر خواه
نگوهیم چه از بنده عیب کسان   بپوشند را در پس پرکسان
نکو هر کس کو به استعداد خویش را   نکو عیب در پیش ناکس کس را

حکایت عشق منوچهر شیروا

شه بهر بخلس پاس قوم زر   زرنجیت کهر بر سرا و تاکر
بانصاف بیرون تیان   نشاندش وز آن بهم ز بندان بیان
بود و منوچهر بر بالت برام   دانست سر از هر طرف خلس و نام

گاه بستی با وی در حرم چون ز جان حلقه در آغوش هم
گم نگشتی سوز محبت ز او بر نگرفتی سر الفت ز او
بود جهان واله و شیدا ز او تشنه لب لعل گهربار او
حیرت عشقش همه افزون شدی هر دم از او واله و مفتون شدی
دیده وصال و غم او کم نشد بر دلش آن غم به ده مرهم نشد
چرخ چو زد در رسن او گره غنچه شد از سرو سهی بارور
رفت چو نه ماه ز دور سپهر زاد از آن مه پسری همچو مهر
روشنی دیده و سوز جهان گشت مسمی به جهان را جهان
غلغل کوس آمد شهزادی شد فلک و لوله کرنای
شهر بر آراسته شد زر ز سیم عیش شد افزوده غم کاسته
بخت طاور کام مراد در همه جا ساکن اندر شاد
سال دگر خسرو سورج جهان گو ملک بود ز کار جهان
باز چو ره سوی بازم چو پیر خواست شود همچو طفلا گوشه گیر
رفت سوی خلوت شد منزوی داد به او تاج زر خسروی

مسند را

مسند را به پسر سپرد آنکه بر او بود به پسر سپرد
داد به او مسند تاج و نگین رفت به کنج غم و عزلت گزین
نوبت حالت به پسر رسید صولت عدلش به فلک در رسید
دست تصرف به ممالک رساند در همه جا سکه حالت دواند
پرتو عدلش شده گیتی فروز بود ولی مرد درد دل عشق سوز
صاحب گنج در امانت شد هیچ نقد آن داد به کی محتاجان
خوش دل آن عارف آزاده مرد آنکه بود صاحب عشق و درد
غیرت غم عشق شد انجام او زنده بود تا ابد نام او
من که با نغمه سرای و دم مرغ سحر سنج نوای و دم
نام من از قصه زنده است صوت حزین رونق ساز آمد
شکر که این نادره ای مقام از کرم و لطف خدا شد تمام
نطق فرو بند ظهیر از همه ختم سخن کن دگر از خامه

در حکایت اتمام

ای ظهیر این قصه ات به سوخت از ... ضبط الف

چند باشی در حجاب آتش فروز | سوختی اندیشه خود در آموز
عشق خود محو اندرین افسانه شد | مانکه کش آمد خرد دیوانه شد
در شکست خرد گر کس بود | از رموز عشق حرفی بس بود
با شکار باری اگر در وی اثر | میتواند سوخت شهری یکسر
بر مشام بیدلان بوی اسرار | در جنون دیوانه را مو های ...
بست و چندین بیان گفتا عشق | کی بپایان میرسد اسرار عشق
این قدر گفتیم کس حرفی نگفت | مانده گلزار محبت نا شگفت
آنکه با گفت ... در طبع سلیم | غنچه با بو دار گلشنها شمیم
داستانها چمن گلی خوشبو بود | سر بسر گلهای ... بود
هر کجا که افتاد در دست کسی | نکته در وی نهفته اندیشه
پس فروزان شعله عشق هوس | دم زد از ... صاحب نفس
... های ... هم | مدد لی کرد هم دم با هم
تا لبی گشتم هر قا را ... | با هم درکش ملحق این شرر
از محبت ... افروختم | گرچه در اندیشه خود در آموختم

فردا

سقط قصه ما

سقط قصه

ختم کردم این رساله را بنا و کرد | هم بنا کردم اساسا و کرد
شورش افکنده بر مغز جنون | ور فنون عشق گشتم رهنمون
زنده در هندوستان و پس هنوز | کو ز لوح هند طی خواندن رموز
از زبان هند ولی با پارسی و کم | ساز نظمش کرده در لفظ عجم
لطف حق افکند در دست همه | تا شدم فی خوشه چین خرمنش
چون شدم مستغرق این بحر راز | از منوهر ور دو مالت حجه ساز
گرچه ایشان ... بر ستنه دانشند | از شراب عشق ... دانشند
در حقیقت لفظ کفر و قول رد | کفر نبود نزد ارباب خرد
ستار رمزی که گشتار عشق ساز | ای تقصیر او سوز و گداز
چنین که بود یار محبت یا کردن | راهبر گشتند در اسلام دین
عشق کافر را مسلمان میکند | گر کسی با عشق پیمان میکند
طالب مغز شو صورت پرست | در کن مغز گذر زین صورتی که هست
نظم فن گر ز دو گر سخن است | خار و خسن با غنچه در یک گلشن است
چنین بهر بحری لآلی سفته ام | مجمع البحرین بنامش گفته ام

گر گلم و خارم ز بستان خودم — عندلیب در گلستان خودم

غزل سعدی

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را — ساقی بیاور جام می مطرب بزن آن ساز را
حسن خوش [illegible] — دانی چه گوید [illegible]
[illegible] — خوبان [illegible]
[illegible] شود شکر لب [illegible] شود — [illegible]

تمام شد کتاب منوچهر دولت در روز که

بسیار بر ایشان بودم [illegible]
خداوند رحم کند

بتاریخ بیست و نهم شهر رمضان المبارک ۱۱۰۲

باری در هر صورت
شکر و حمد

ورحمه الله

این کتاب از مال [illegible]